

تبرستان
www.tabarestan.info



فرشته مولوی

سگ‌ها آدم‌ها

تبرستان
www.tabarestan.info

سگ‌ها و آدم‌ها



داستان ایرانی - ۸۳
داستان‌های کوتاه - ۳۹

سرشناسه: مولوی، فرشته، ۱۳۳۲ -
عنوان و نام پدیدآور: سگ‌ها و آدم‌ها / فرشته مولوی.
مشخصات نشر: تهران: فتنوس، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص؛ ۵/۱۹×۵/۲۱ س.م.
فروست: داستان ایرانی؛ ۸۳ داستان‌های کوتاه؛ ۳۹.
شابک: 978-964-311-816-7
وضعیت فهرست‌نویسی: فپا.
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ب۲۴ پ۶۷/و PIR۸۲۲۳
رده‌بندی دیوبی: ۸۳۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۶۷۰۶۳۲

تبرستان
www.tabarestan.info

سگ‌ها و آدم‌ها

فرشته مولوی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۸

تبرستان
www.tabarestan.info



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

فرشته مولوی

سگ‌ها و آدم‌ها

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۸۸

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ - ۸۱۶ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 816 - 7

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۱۰۰ تومان

-
- ۷..... یادداشت نویسنده
- ۹..... کلاغ هندی
- ۱۹..... طبخ نیمه شب
- ۲۵..... ایستگاه زرد
- ۵۳..... همه بهارها
- ۶۳..... و هن
- ۷۳..... خاله مومی
- ۸۳..... همه روزهای خدا
- ۸۹..... دوری دیگر
- ۱۰۱..... خداداد خوش است
- ۱۰۷..... سکها و آدمها

تبرستان
www.tabarestan.info

این داستان‌ها در گذر پانزده ساله حدود ۱۳۶۰ تا ۱۳۷۵ نوشته شده‌اند؛ که یک معنی این حرف این است که شاید اگر می‌خواستیم آن‌ها را حالا بنویسم طور دیگری می‌نوشتیم. اما نویسنده نمی‌تواند به زمان و مکان نوشته خیانت کند؛ حتی اگر نیت پسندیده بازنویسی برای بهتر شدن کار را در سر بپروراند. باید به بهای ناخرسندی «حالی» خودم از کزی‌ها و کاستی‌های کارم، به داستان‌های نوشته شده در گذشته و نویسنده‌شان وفادار می‌ماندم. از این گذشته همه می‌دانیم که «حالی» ما اگر آینه گذشته و آینده‌مان نباشد، وهمی یکسره خالی است. در عین حال که ما و شیوه نوشتن ما، اگر که نخواهیم راکد بمانیم و بوی نا بگیریم، دائم دگرگون می‌شود؛ نوشته‌های ما، اگر که با خودمان یکرنگ باشیم، گوهر ما را در همه حال و زمان در خود نگه می‌دارند. با این باور گمان می‌کنم که این داستان‌ها، خوب یا بد، و در همین هیئت کنونی هم، داستان‌هایی هستند که باید نوشته و منتشر می‌شدند. به این ترتیب در بازنگریشان فقط به درست کردن اشتباه‌های چشمگیر و یکسان کردن رسم‌الخط بسنده کرده‌ام.

سه داستان اول این مجموعه در سال ۱۳۷۰ در نخستین مجموعه داستانم به نام پوی آفتابی و داستان‌های دیگر (نشر قطره) منتشر شده‌اند. دلیل این که در این جا آورده می‌شوند آن است که با دیگر داستان‌ها همخوانی دارند. شماری از داستان‌های دیگر در این سال‌ها در این و آن نشریه به چاپ رسیده‌اند.

فرشته مولوی، تورنتو، ۱۳۸۶

تبرستان
www.tabarestan.info

کلاغ هندی

به آواز کلاغی بر شاخه بیدی، به رقص نور بر سایه رؤیا، به بوی صبح گرمسیری در دهلی از خواب پریدم. بهار. بیداری. بهار. بیداری بهار. سرخوشی سفر. پرده کتانی را کنار می‌کشم. پنجره را باز می‌کنم. حیاط دنج هتل، آفتاب‌تنی نرم بید و زبان‌گنجشک و اوکالیپتوس باغچه کوچک آن، و همه آشنا، گنجشک‌ها، دلهره غربت را پس می‌زنند. بلند می‌شوم. به حمام می‌روم. دوش می‌گیرم. به آینه خیره می‌شوم.

نگاه خیره چشم‌های سیاه و درشت جوان هتل‌دار سبکم می‌کند: «برگ در باد...» لیوان شیرگرم در دست‌هایم می‌چرخد. بوی خوشش را فرو می‌دهم. سبز باز چمن آن سوی درِ شیشه‌ای نرم‌ای نمناکش را به چشم‌هایم می‌کشد. مرد جوان می‌گوید روز جشن هولی است؛ اگر بیرون بروم رنگی می‌شوم. به حرفش، به رویش، به نگاهش می‌خندم. از هتل بیرون می‌زنم. از کرنش انگلیسی‌پسند دربان سیه‌چرده لب‌کلفت نی‌قلیان رو می‌گردانم. خیابان خالی تعطیل. پیاده راه می‌افتم. گرمایی خوش، سر باز، مویی رها بر شانه. روز پرسه، شب دیدار. صدایم می‌زنند. می‌ایستم، سر

برمی‌گردانم. خانواده ایرانی: زن و شوهر و دو بچه. آمده‌اند عید را این‌جا بگذرانند. زن از تعطیلی پیش‌بینی نشده پکر شده است؛ از یافتن منِ هم‌زبان خوشحال. سرزبان‌دار و خوش‌صحبت است، فقط اگر فضولی نکند! با یکی دو سؤال می‌فهمد که چنته‌ام خالی است. قیمت کالاها و راه بده بستان‌ها را نمی‌دانم. کمی توی هم می‌رود؛ اما همین که خیابان‌ها و بازار را خوب بلدم، خودش غنیمتی است. برای من هم شنیدن صدای خوش و لهجه شیرینش غنیمتی است. حرف‌هایش از کنار گوشم رد می‌شوند؛ با باد هوا می‌روند: هنوز از راه نرسیده پشیمان است که چرا به تایلند نرفته‌اند؛ هم ارزان تمام می‌شد و هم جنس‌های بهتری داشت. بعد از چند سال آدم بتواند با هزار مکافات سفر خارج برود و آن هم از زور پیسی سر از هند در بیاورد؛ شوهرش گمرکچی است و راه و چاه را خوب بلد است؛ اما هر چه باشد مملکت غریب است. درست است که زرنگ است و مو را از ماست بیرون می‌کشد؛ باز سرش کلاه می‌گذارند. با این چندرغاز ارز که نمی‌شود هم گشت و هم سوغات برد. کمی ارز قاچاق، کیسه‌ای پسته و بادام، بسته‌های زعفران، و طلا، طلا، طلا. این‌ها را کجا می‌شود معامله کرد؟ معامله... معامله... معامله... ولع معامله... خوره معامله...

تنها صدا... تنها صدا... تنها صدا را می‌خواهم و آهنگ کلمه‌ها را؛ و الفت‌های گسسته از کف رفته را. حرف‌ها باد هواست. باد نرم و گرم در پیراهنم می‌افتد. نگاهی به موی پرپشت و بلوطی بلند و رهای زن می‌کنم و می‌خندم. نفسی می‌کشیم. زن پیراهن آستین بلند به تن کرده است، اما به فکر خرید چند بلوز تابستانی است. چه چیزها که دلش می‌خواهد بخرد: ساری، سندل، روسری زری، پیراهن خواب‌کتانی، گوشواره و گردنبند و دستبند عاج، روتختی، شال کشمیر، حریر! چیزها و چیزها... رنگ‌ها و رنگ‌ها... وای اگر رنگی بشود!

دو چرخه سواری با لب خندان و دست‌های تهدیدگر می‌گذرد. پشت سرش خطی از رنگ‌های در هم شده بر جا می‌ماند. اتوبوسی می‌گذرد. جوان‌های ژنده‌پوش آفتاب‌سوخته با دندان‌های سفید و دست‌های رنگی، سر از پنجره بیرون آورده، خنده‌زنان مشت مشت رنگ به سر و رویمان می‌باشند. می‌خواهم صورتم را با دست‌هایم پاک کنم، بدتر می‌شود گویا. دو پسر بچه زن از دیدن من و مادرشان قه‌قهه می‌خندند. به هر طرف نگاه می‌کنیم، از شیر آب خبری نیست. حاشیه خیابانی پرسایه جوی آبی است. به اکراه صورتم را با آب گل‌آلود آن می‌شویم. بچه‌ها می‌گویند گوش‌هایم سرخ و پیشانی‌ام سبز مانده است. دلم نمی‌خواهد حالا به هتل برگردم. جوکی پیری کنار آب چمباتمه زده است. نگاهش خالی است؛ مثل پیاله کنار دستش. باز دسته‌ای جوان با هیاهو و رنگ نزدیک می‌شوند. این بار دیگر خود را کنار نمی‌کشم. مصون شده‌ام. می‌خندیم. با بچه‌ها می‌خندیم. به سوی جوان‌ها می‌رویم. پوست سوخته، نگاه خیره درخشان، لب‌های خشک داغمه‌بسته، دندان‌های سفید درشت، شندره‌های رنگ و رو رفته، پاهای کبره‌بسته برهنه، دست‌های رنگی. رنگ‌ها: سبز، سرخ، زرد، بنفش و آبی؛ شادی‌های ارزان. تپش دل‌هاشان را می‌شنوم. هوای گرم لرزان.

گرمای لرزان و موج‌موج، بوی عرق تن آدم‌ها؛ آدم‌ها که می‌گذرند و می‌روند؛ آدم‌ها که می‌گذشتند و می‌رفتند. هفده ساله در هیاهوی تب‌آلود بازار گم می‌شد. بالا آسمانی نزدیک، یکدست، آبی و خالی. پایین همه مهمه، همه رنگ، همه چیز، همه آدم، ته‌مانده شیرینی خرما زاهدی در دهان، بوی ملایم موز در مشام. بوی عطرها، میوه‌ها؛ بوی صابون لوکس، بوی چای؛ بوی کرم یاردلی، بوی ادویه. دکه‌ها، بساط‌ها، دکان‌ها. دکاندارها، قاچاق‌فروش‌ها، خریدارها. دهاتی‌ها، شهری‌ها، کردهای

اسب‌سوار تفنگ بر دوش. خرها، اتومبیل‌ها، دوچرخه‌ها. همه، هیا، هو، رنگ، بو. قصر شیرین و نخل‌هایش؛ قصر شیرین و خیابان‌های باریک تفزده‌اش؛ قصر شیرین و هُرم تابستان سوزانش؛ قصر شیرین و خانه کوچک و کوتاهش؛ قصر شیرین و رؤیاهای هفده سالگی‌اش؛ قصر شیرین و جستجوی بی‌امانش، شون بی‌پایانش، نگاه خیره‌اش، گونه گر گرفته‌اش، و، تپش دلش!

تپش دل دختر هفده ساله قصر شیرین را در گرمای هوای لرزان دهلی می‌شنوم. می‌شنوم تپش دلش را، تپش دل‌هایشان را.

پرسه‌ای در کوچه و بازار. توریست‌ها با ران‌ها و بازوهای لخت آفتاب‌خورده، با دست‌های آویخته از گردن و شانۀ، با ساندل‌ها و حلقه گل‌های کوچک زرد و نارنجی و سفید. گاوهای گلبوش خرامان. سیک‌های عبوس عمامه به سر. زن‌ها و ساری‌های حریر و ابریشم و نخ، با گیس‌های سیاه بافته، شکم‌های قهوه‌ای گوشتالو و عریان، پاهای بی‌جوراب، لب‌های رنگی، چشم‌های درشت سرمه کشیده، و بیندی‌های دلفریب. بچه‌های سبزه‌روی پا لک‌لکی و دهان باز. مردهای آهسته‌رو دلزده، مردهای تن رها کرده بر خاک و سبزه و سنگ پارک و کوچه و خیابان، مردهای شکم‌تغار لب‌قلوه‌ای پوست چرب، مردهای پوست استخوانی گرسنگی و حسرت. آسمان‌خراش‌های سر به فلک کشیده در میانه غلبه ارتفاع کوتاه آجر و سنگ. خیابان‌های پهن و خلوت پردرخت: با اتومبیل‌های کوچک قدیمی، ریکشاهای موتور قراضه، و دوچرخه‌های فکسنی. دهلی کهنه: آشفته‌بازار هجوم بدوی حرکت و صدا، آمیزش جنون‌آمیز نکبت فقر و جنبش زندگی. دهلی کهنه.

باغ نهر و آرامش عصری خوش. صدای نفس گیاه را می‌شنوم. نگاهم میان مهمانان می‌گردد. نمی‌یابمش. می‌دانم می‌آید. پیشخدمت‌های

سفیدپوش تیره رو میان مهمانان سفید و سیاه و زرد می‌گردند و شیرینی و ساندویچ و نوشابه تعارف می‌کنند - بی‌وسواس پاکیزگی. هر گوشه چندتایی دور هم حلقه زده‌اند. تا برنامه رقص و نمایش بومی نیم‌ساعتی مانده است. میزبانی میانه‌سال با بشقاب کوچک رنگ پیش می‌آید و می‌خواهد خالی از رنگ بر پیشانی‌ام بنشانم. بی‌حوصله برایش می‌گویم که صبح رنگ شده‌ام. از نگاه‌های آشنا می‌گذریم. بی‌فراز این سو و آن سو می‌پلکم. کنجی دنج صندلی خالی‌ای می‌یابم. سایبانی از برگ بالای سرم، فرشی از سبزه زیر پایم، دست نسیم بر پوست تب‌زده‌ام، شعری از یاد رفته بر لب‌های خاموشی‌ام: «برگ در باد، می‌روم با وزش رؤیاهایم...» کدام شاعر، کدام لب این را سروده؟ کدام عاشق، کدام دل حسرتش را این چنین پوشانده؟

پرسید چند سال دارم. گفتم سی و هفت سال. گفت باور نمی‌کند. بوزخندم را دید. سرش را پایین انداخت. بازویم را گرفت و فشرد. نرم و کند تکرار کردم: سی و هفت سال. شانه بالا انداخت و گفت که او هم دیگر جوان نیست. هفت هشت سالی از من بزرگ‌تر است، و این یعنی که هر از گاهی زیر پایش را سست می‌بیند. پرسید دخترم چند ساله است. گفتم هفده ساله و... گفت و چه. گفتم هفده ساله و تنها، زیر آسمان آبیستن بمب تهران... حرفم را برید و گفت که نادختری‌اش همسن و سال دختر من است. گفت که با زنش، در رم، دور از او زندگی می‌کند. گفت که دلش برای دیدن آن‌ها پر می‌زند. گفت و باز بازویم را فشرد.

آسمان رو به غروب. کنار خالی. دل بی‌تاب. ذهن آشفته. فشار سبز و خیس گیاه بر پوسته خشک تنهایی من. باغ دهلی. باغچه ونیز. خیابان مولانا آزاد. خیابان آزاد. گاو نرم و بی‌اعتنا پیش می‌خرامد. حلقه گل بر گردنش آرام تاب می‌خورد. چشم‌هایش روشن و نگاهش آسوده است. مرد پشت سرش آهسته گام برمی‌دارد. صبح فروردین.

خیابان آزاد. خیابان پردرخت. درخت‌های پرشاخ و برگ، پرسن و سال، پریچ و تاب. نشسته بر سکوی کنار خیابان هرم ولرم و نمناک جنگل‌های گرم بارانی را حس می‌کنم. بیشه‌ها را روشن می‌بینم. آفتاب، آفتاب عالمتاب، آفتاب خوش‌بهار دهلی، آفتاب ایران، آفتاب من، آفتاب من بالای سرم. برگ‌های روشن. برگ‌های سبز روشن، برگ‌های زرد و سرخ و نارنجی روشن. باغبانی چمن شاداب بنایی دولتی را می‌چیند. سوزن‌های سبز خیس پاش‌پاش از زیر تیغ بیرون می‌پرند. زمزمه لاله‌ها حنجره فواره‌ها و آبپاش‌های گردان به پای نسیم می‌پیچد و روی هوا سر می‌خورد. خش‌خش جاروی رفتگر بر پرده نازک سکوت خط می‌اندازد. از تل برگ‌های خشک سوخته دود بلند می‌شود؛ در هوای صاف پیچ و تاب می‌خورد و ناپیدا می‌شود. وراجی گنجشک‌ها، آواز پرنده‌های کوچک چندرنگی که نامشان را نمی‌دانم، و قارقار کلاغ‌ها! گاه پیاده‌ای یا دوچرخه‌سواری بی‌شتاب می‌گذرد. دور از هیاهو و هجوم فلز، صبح تازه و ترد را با حواسم مزه‌مزه می‌کنم. روشنی، گرما و تازگی زیر پوستم می‌دود. سی و هفت ساله از آرزوی طراوت جوان می‌شوم. گرمای تمنای خفته زیر برف، برف سنگین لحظه‌های گریخته، تجربه‌های تلنبار شده، و خستگی‌ها و فرسودگی‌های ته‌نشین شده، به یک آن جان می‌گیرد. درخت عاصی تن می‌تکاند. بلند می‌شوم تا به خانه‌اش بروم. تردید سوار شدن بر ریکشای دوچرخه‌ای را پس می‌زنم. دوچرخه‌سوار جوان است و سیاه‌سوخته و استخوانی. ماهیچه‌های عضلانی ساق‌های قهوه‌ای برشته‌اش، رگ‌های بیرون‌جسته گردنش، رشته روان عرق پس‌گردنش، تکان پیوسته تن نحیفش، و حرکت لاک‌پشت‌وار دوچرخه‌اش، دوباره تردیدی آمیخته به شرم را به جانم می‌اندازد. مایوس می‌شوم. ریکشا، این پس‌مانده قرون وسطا، این نان بیات کپک‌زده را، تنها می‌بلعم بی آن‌که

بدانم چگونه باید هضمش کرد. لب می‌گزم. شرم و یأس من تاوان بهای لقمه‌ای نان و بلیت سینما می‌شود.

می‌کوشم تا از هر آنچه چهره او را پنهان می‌کند، رو برگردانم. چشم بر راه دراز، جاده ناهموار، گرمای جنون‌انگیز نیم‌روز، و تردید رخوت‌آور نیمه‌راه می‌بندم. به جستجوی عشق، یا شور، یا شادی، یا هر آنچه دیگر از کفم رفته است، به خانه‌اش راه می‌جویم. نایابور نگاهم می‌کند. سنگینی نگاه غمزده بر شبور و شوقم سایه می‌اندازد. با این همه، خوشحالم. کند و آهسته می‌گویند که مرا رفته می‌پنداشته است. می‌گویم که امروز هم نمی‌روم، اما فردا... چشم می‌بندم اما، فردا لخت و سنگین، کنج دلم جا خوش کرده است. روی تنها صندلی راحتی اتاق می‌لمم و همچنان که با خرسندی شور و وجد کودکانه او را تماشا می‌کنم، با خود حرف می‌زنم. یکریز حرف می‌زند. حسابی هول شده است. ساده‌دلانه دل به شادی ناگهانی بسته است. به حسرت با خود می‌گویم چه زود خوشی را باور می‌کند! چه ساده‌گیر! و هنوز می‌تواند به راحتی یک پسر بچه دلخوش شود. پس پیر نیست. اما من، من فقط آمده‌ام تا باور کنم که حالا، تنها، برگ در باد، می‌روم با وزش رؤیاهای رنگ باخته‌ام. با این همه، در این روز آخر، با این بیگانه، با این ونیزی ناشناس غربت‌زده شادم. شادی اندوه‌زده زنی تنها که می‌داند عشق را برای همیشه گم کرده است.

تاریکی نرم و پرده‌پرده پایین می‌افتد. می‌پرسد دیگر چه؟ می‌گویم دیگر هیچ. گفتن ندارد. ونیزی می‌خواهد که حرف بزنم. حالا دیگر سرخوشی کودکانه ظهر را ندارد. باز با همان ساده‌گیری رفتن مرا، از کف دادن مرا، باور کرده است. خشمش بیش‌تر از یاسش است، اما همچنان با یکریز حرف زدن آن را می‌پوشاند.

کنار او از نیمه‌شب دهلی هراسی ندارم. پرسه زدن شبانه آرامم می‌کند. می‌گویند کاش همین یک شب همه چیز را فراموش می‌کردم. هیچ نمی‌گویم. می‌دانند که نمی‌توانم. بار اول که دیدمش از جنگ پرسید و بی‌اختیار مرا به یاد قصر شیرین انداخت. قصر شیرین بیست سال پیش، قصر شیرین آن دختر پرشور شیفته عشق را. حالا، اما، سایه هولناک قصر شیرین ویران شده، میان ما، میان من و او، با من، اما نه با او، شانه به شانه می‌آید. می‌گویند مگر جز همدردی است! شانه بالا می‌اندازم. من چون او حتی در پی تسلا هم نیستم.

تاریکی نرم و پرده‌پرده پایین می‌افتاد. باغچه ونیز، باغچه مسافرخانه کوچک ونیز را در خود می‌پوشاند. دخترم، هفت ساله، در آغوش گرم تبارم به خواب رفته بود. همه روز پرسه زدن در کوچه‌های تنگ ونیز، تماشای آن همه دیدنی‌های غریب و غریبه‌های دیدنی، تصور عجیب راه رفتن بر روی آب، و تحمل سنگینی دلپذیر تن نرم و کوچک دخترم توانسته بود خیال سمج آرزوی عشق را از سرم به در کند.

بازوی ونیزی را می‌گیرم. می‌گویم کاش بیست و هفت ساله دیده بودمش. می‌خندد و می‌پرسد همان سالی که به ونیز رفتم. سر تکان می‌دهم. می‌پرسد با خانواده‌ام. سر تکان می‌دهم. با خنده می‌پرسد همان جا بود که فهمیدم دیگر او را دوست ندارم. هیچ نمی‌گویم. آسمان پرستاره بالای سرم، غریبه‌ای در کنارم، و بختک تنهایی هول‌برانگیز بر سینه‌ام.

به خیابانی روشن می‌رسیم. از کنار سینمایی رد می‌شویم. دسته‌گدایان به سویمان یورش می‌آورند. بیش‌ترشان بچه‌اند. می‌گویند این هم نان بیات و کپک‌زده دیگری که باید به زور فرو داد. دست و دامنم را از هر طرف می‌کشند. یکی می‌رود، دیگری جایش سبز می‌شود. کیف پولم

خالی می شود. می گوید گفتم که اگر شروع کنی دیگر پایانش دست خودت نیست. پاتند می کنیم. از خونسردی اش حرصم می گیرد. می گوید که عادت ندارم. دختر جوان بچه به بغلی، دست از سماجت بر نمی دارد. چند متری در پی ما می آید. یک آن خیال می کنم دختر با ملاقه ای از معجون جوشان فلفل سر در پی ام گذاشته است. می خواهم بدم. بازویم را می کشد و می گوید آرام باشم. در دل می گویم نمی توانم. سر آخر دختر مایوس می شود. با خشم و دشنام گویان قوطی حلبی خالی ای را با پا به طرف ما پرت می کند. ونیزی قاه قاه می خندد. می پرسد مگر در تهران گدا نیست. جوابش را نمی دهم. از خودم بدم می آید. در دل می گویم تهران هم گدا دارد، هم آواره، هم آسمان...

در انتهای شب دهلی کنار او همچنان پرسه می زنم؛ اما سایه ها هر دم مرا تنگ تر در خود می گیرند: قصر شیرین، ونیز، دهلی؛ هفده ساله، بیست و هفت ساله، سی و هفت ساله. از صبح فروردین خیابان آزاد بریده ام. در انتهای شب دهلی هنوز قارقار غروب دلگیر را می شنوم. کلاغ هندی، پنهان در تاریکی، همچنان می خواند و رؤیاهایم را پاره پاره می کند.

تبرستان
www.tabarestan.info

طبل نیمه شب

تازه رفته است؛ زود می آید. خودش گفت که زود، خیلی زود، می آید. شاید ساعتی دیگر؛ یا دست بالا اگر باز حرف و قول و قیدش را فراموش کرد، تا ساعت ده می آید. ظرف ها را شسته است. بچه را خوابانده است. دوخت و دوز نیمه کاره را دوباره نیمه کاره رها کرده است. کتاب نیمه خوانده را دوباره بسته است. کلاف بی تابی را شبی دیگر باز کرده است.

برود بخوابد بهتر است شاید. برای آخرین بار به بچه سر می زند و رویش را که پس رفته است، می اندازد. ساعت شماطه دار را کوک می کند. پشه کش را به پریز برق می زند. چراغ ها را خاموش می کند. پیش از آن که با خستگی و کندی هر شبه به رختخواب برود، پا سست می کند. وظیفه های شبانه را یک به یک و به دقت در ذهن مرور می کند. همه را انجام داده است - همه وظیفه های کوچک و پیش پا افتاده خانگی را. عادت می کند که دیگر وسواس شده، اما هنوز ناکرده مانده است: کنار پنجره می رود و می ایستد؛ نیم خمیده، آرنج ها روی لبه باریک خاک گرفته، دست ها زیر چانه. طاق آبی بلند است و دور، یا پایین است و نزدیک؟ ماه پنهان است یا پیدا؟ ابر است یا ستاره؟

امشب ماه، ماه تمام است؛ گاهی پیدا و گاهی ناپیدا می‌شود؛ پس پاره‌های پرشتاب ابر بی‌شتاب می‌خزد و رویشان نرم می‌سرد؛ با نسیم سرد مهر می‌رود و بر آب تیره حوض شکسته می‌شود.

زانوهایش خم می‌شود. بی‌حوصله خود را روی تخت می‌اندازد. پتو را روی سر می‌کشد و پلک‌ها را می‌بندد. امشب، شب فراغت، باید آسوده باشد. شب‌هایی که او در خانه است؛ شب‌هایی که آن‌قدر در آشپزخانه می‌پلکد تا او به خواب برود؛ شب‌هایی که خود را به بیماری و کسالت می‌زند؛ یا شب‌هایی که تسلیم نیاز خام و خالی از لطف تن خویش می‌شود - شب‌های آغشته به نیرنگ و ریاء، یا هول و تسلیم - اگر از آرامش نشانی نباشد، شگفتی ندارد. شب تنهایی اما نمی‌بایست از آسایش تهی باشد. اگر این شب به زهر انتظار آلوده نمی‌شد، از این خلوت شبانه آرام و قرار می‌یافت. روز با روشنی خیره، یا با جنبش بی‌وقفه، با آوار کار و وظیفه، همه هول‌ها و دغدغه‌ها را در خود می‌پوشاند. شب اما با تیرگی و سکوتش ستر فریبکار روزانه را از هم می‌درد و بی‌حفاظ و پناه در کورانی نفسگیر رهایش می‌کند. چرا خوابی بی‌رؤیا و بی‌کابوس به سراغش نمی‌آید؟ چرا از وسوسه‌گریز از تسلیمی بی‌چون و چرا خالی نمی‌شود؟ چرا به خیال طغیانی بی‌پروا پر و بال نمی‌گیرد؟ نه راه‌گریز دارد، نه پای پیش!

صدای موتور اتومبیلی بر ضجه بی‌صدای دلنگرانی‌هایش یله می‌شود. بی‌اختیار پتو را پس می‌زند و روی تخت بی‌جنبش می‌نشیند. گوش تیز می‌کند. اگر او باشد، چه کند؟ بنشیند و به رخ او بکشانند که چشم به راهش بوده و در سکوت سرزنشش کند؟ یا غرولندکنان دق دلش را خالی کند؟ یا بهتر از همه، خود را به خواب بزند؟ صدا نزدیک می‌شود و دور می‌شود. گم می‌شود و کوچه را و او را در سکوت ملتتهش به حال خود می‌گذارد.

خیال خواب را از سر به در می‌کند. لبه تخت می‌نشیند و به پس پنجره خیره می‌شود. تکه آسمانی نیم‌ابر و نیم‌مهتابی در قاب بدقواره فلزی، باغچه‌ای فرورفته در وهمی مشوش، و حوضی کوچک و کم آب - همه سهم او از سفره شب بیرون. سهمی که می‌تواند در دل فروتنانه بگوید که پر بدک هم نیست. از شب درون اما سهمش گسترده‌تر است.

باید بلند بشود؛ شاید این غبار را از تن و جاننش بتکاند. دوباره کنار پنجره می‌ایستد. دوباره به ماه نیم‌روشن و نیم‌پیدا خیره می‌شود - همان ماهی که چشم به راه او به آن چشم می‌دوخت؛ ماهی که زیبایی و لطفش زهر انتظار را می‌گرفت. نه، این ماه آن ماه نیست. دیگر جوان نیست تا دل به عشقی موهوم خوش کند. پیر هم نیست تا از داشتن دلی بی‌خواهش آرامشی بیابد. ماه مهر است. مهری سرد. خانه ساکت است. ساکتی سرد. شوهرش اگر از این سرمای موزی و پیش‌رس می‌گریزد... نه، نمی‌تواند. حقی در میان نیست. هیچ‌یک صاحب حقی، یا عشقی، یا مهری نیستند. هر دو بسته قیدی دردبارند. با این همه، هر دو با هم برابر نیستند. عقوبتی یکسان برای گناه‌هایی ناهمسان؛ یا شاید برای بی‌گناهی‌هایی نابرابر. مرهم‌هایشان هم یکی نیست. شوهرش وانمود می‌کند که قدر قدرت است. هر جا بخواهد می‌رود، هر چه بخواهد می‌گوید، هر کار بخواهد می‌کند. بزرگ خانه، صاحب اختیار بچه، و آقای عیال است - آقای بالای سر عیال. مرهم او هم هر چند چون مرهم شوهرش از جنس فریب است، رنگ و بویی دیگر دارد. مرد بیش‌تر خود را می‌فریبد؛ در عوض بیش از او تسکین می‌یابد. چاره ناچار او چاره کهنه تسلیم زنانه است - تسلیمی آلوده به دورویی و زبونی و زیرکی. نیرنگی که روی درماندگی‌اش را می‌پوشاند، اما زخمش را ناسورتر می‌کند.

زانوهایش باز سست و بی‌نا می‌شود. باز خود را روی تخت می‌اندازد.

به صدای نفس‌های بلند دخترش گوش می‌دهد. صورتش را در بالش فرو می‌کند و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. خوابش می‌برد. صدایی می‌آید. صدا نزدیک‌تر می‌شد. نمی‌خواست از خواب کنده شود. غلٹی زد. کنارش خالی بود. با خود گفت رفته است گشتی بزند. صدا روی خواب نازکش می‌کوبید: روی آب می‌رفتند. غروب بود. آب دریا سبز بود - سبز در سبز، مثل آن گندمزار سال‌های پیش. گندمزار سبز در سبز بود. میان گندمزار ایستاده بود. پرنده میان دایره مینا، آن بالا، چرخ می‌خورد. با تار ابریشمی آوازش پاره‌های ابر را به هم می‌دوخت. خورشید پس پشت افق، در دریا فرو می‌رفت. قایقران چشم به افق دوخته بود. بی‌قرار و عاشق میان گندمزار خیره به او که خاک نرم و نمناک را با تکه چوبی می‌کاوید، مانده بود. پرنده بیهوده آن بالا چرخ می‌خورد. بر لب قایق خم شد و دستش را در آب فرو برد. گرمای ران شوهرش را حس می‌کرد، اما در خیال خوش هماغوشی با آب غوطه می‌خورد. صدای نازک و تیز مرغی حریر رویایش را از هم درید. مرد با اشتیاقی پر حسرت به دختر و پسر جوانی که آن سوی قایق عاشقانه تنگ هم نشسته بودند، خیره مانده بود. غیظش گرفت. خواست سقلمه‌ای به او بزند؛ پشیمان شد. رویش را برگرداند. باز دستش را در آب نرم و خنک فرو برد. باز پلک‌هایش را بست.

صدا دم به دم پرتوان‌تر می‌کوبید - بر پرده خواب آسوده زنی که بی‌هیچ احساس ندامتی از تلاطم نفس‌گیر عشقی کهنه فراغتی می‌یابد. صدا پیش می‌آمد؛ پس پلک‌های بسته، از کوچه‌های سنگفرش تنگ و ناهموار استانبول پیش می‌آمد و روی خواب تن خسته از سفر او یله می‌شد.

غلٹی می‌زند. صورتش را بیش‌تر در بالش فرو می‌برد. نمی‌خواهد بداند کدام صدا آهنگ آرام نفس‌های دخترش را چنین بی‌رحمانه می‌بلعد.

صدا همچنان می‌کوبید و تار و پود لطیف خوابش را از هم می‌دراند. با خشم از جا بلند شده بود و روی تخت نشسته بود. شوهرش کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می‌کشید. جایی نرفته بود. زخم خورده از بی‌اعتنایی و سردی او، کنج دیوار تکیه داده بود و از پس پرده توری کوچه را نگاه می‌کرد. پرسیده بود صدای چیست. بی آن‌که نگاهش کند، به تلخی گفته بود، «طبل بیداری است. طبل نیمه شب ماه رمضان.»

در کوچه‌ها می‌گشتند و جار می‌زدند. سایه‌ها پیش می‌آمدند و چیزی را جار می‌زدند. طبل‌ها هر که را خواب مانده بود، بیدار می‌کردند. خواب از سرش پریده بود. بیدار شده بود و دیده بود که دیگر عاشق نیست. طبل‌ها انگار رهایی او را از عشق کهنه جار می‌زدند.

تام‌تام کوبنده طبل‌های نیمه شب آن سال‌های دور، جار رسوایی‌های پنهان، هنوز پس پرده گوشش حبس مانده است. در خواب، یا خلوت شب‌های تنهایی سرش از کوبش تند و جنون‌انگیز طبل‌ها به دوار می‌افتد. سایه‌ها پیش می‌آیند و طبل‌ها جار می‌زنند. عربان و رسوا می‌شود. چشم به راه صدای پا، یا طنین زنگ در است. در حسرت شنیدن خبر است. زهر در گلو چشم به راه مانده است - انتظاری سیاه و آلوده به نفرت و تمنای مرگ مرد.

هول هجوم صدای رسواگر تکانش می‌دهد. از جا می‌پرد. تاریکی، تنهایی، تن‌لرز، و صداها‌ی آشنا - صدای موتور اتومبیل، صدای پا، صدای چرخش کلید در قفل. شبی دیگر به نیمه رسیده است. شبی دیگر از تام‌تام پرهیاهوی طبل‌ها شقه‌شقه می‌شود. شبی دیگر مرد به خانه باز می‌گردد تا با حضورش چشم‌انتظار شوم او را کور کند.

تبرستان
www.tabarestan.info

ایستگاه زرد

ساری، ایستگاه زرد، باران ریز و گرم. دسته‌های سفید پلاستیکی، تلق‌های رنگی. تلق سرخ: ایستگاه نارنجی. تلق آبی: ایستگاه سبز. تلق... آه! شفیقه دست‌های کوچکش را از هم دور می‌کند. عینک‌های پلاستیکی از لابلای انگشت‌هایش آویزانند. سرش را بالا می‌کند. صورتش را زیر باران می‌گیرد. میان خیابان خالی و خیس می‌دود. فریاد می‌زند: «همه‌اش مال من است!» مادر در پی‌اش می‌دود. یقه‌اش را می‌گیرد و می‌کشد. با غیظ می‌گوید: «به سرت زده! نمی‌بینی خیابان است!» نگاهش می‌کنم، نه با غیظ، با حیرت. غریبه است. هر وقت مادر خواهشی را رد می‌کند، یا دعوا می‌کند، غریبه می‌شود. شفیقه در حاشیه خیابان آرام راه می‌رود. دوباره دست‌های کوچکش را از هم دور می‌کند. عینک‌های پلاستیکی از لابلای انگشت‌هایش آویزانند. سرش را بالا می‌کند. صورتش را زیر باران می‌گیرد. به آرامی می‌گوید: «همه‌اش مال من است!» پسرخاله نمی‌تواند دلخوری‌اش را پنهان کند. کنجکاو می‌پرسد: «عینک‌ها را می‌گویی؟» صدایش از حسد خشک و تیز شده است. جوابش را نباید زود بدهم.

«پسرم پپه است. از همه یار و دوست‌هایش می‌خورد. شاید هم از دلرحمیش است...» صدای خاله بود. شفیقه با حیرت سر برمی‌گرداند. وقتی می‌آمد، اول روی خوش نشان می‌داد. شفیقه باز گول می‌خورد. هر چه داشت پیش می‌آورد. پسرخاله همه اسباب‌بازی‌ها را می‌گرفت؛ اگر می‌شد آن قدر دستکاریشان می‌کرد تا عیب و ایرادی پیدا کنند. تا می‌آمد حرفی بزند، اخمش در هم می‌رفت؛ به نشانه قهر روی می‌گرداند. تا می‌توانستم جلو زبانم را می‌گرفتم. نه این‌که بترسیم. «مهمان است. پسرخاله‌ات است. اگر می‌خواهی بازی کنی، نباید نق بزنی.» آخر نمی‌شود که همه اسباب‌بازی‌ها را بگیرد و فقط فرمان بدهد. باز صدای مادر است: «حالا که همبازی پیدا کردی باید بسازی، وگرنه تنها می‌شوی.» تنها بشود بهتر است. از تاریکی، از مستراح ته حیاط، از سگ‌ها و گاوهای خرابه می‌ترسد. از تنهایی نمی‌ترسد. پسرخاله تپه‌هایش را نشان می‌داد. به دستش اما نمی‌داد. چرا باید ساکت بمانم؟

ایستگاه دور بود. تمام راه عینکش را به رخ کشیده بود. یک دسته‌اش را میان دو انگشت می‌گرفت و در هوا تاب می‌داد، عینک را به چشم می‌زد و باکیف سرش را این سو و آن سو می‌چرخاند.

«می‌دهی من هم به چشمم بزنی؟»

جوابی نمی‌شنید.

«فقط یک دفعه بده! زود می‌دهم.»

باز جوابی نمی‌شنید. در دل گفت: «جهنم!» و اشک توی چشم‌هایش پر شد. مادر بزرگ عجله داشت. تا چشمش به دکان خرازی افتاد، پاسست کرد. مادر گفت:

«مگر نمی‌گویید دیرتان می‌شود!»

مادربزرگ دست شفیقه را گرفت و کشید و زیر لب خندید: «ننه، چند تا می خواهی؟»

بهت زده نگاهش کردم.

«آقا، چند تا از این عینک ها داری؟»

«چهار تا.»

«هر چهار تا را بده!» مادربزرگ رو گرداند: «هر چهار تایش مال خودت، ننه. هیچ کدامشان را هم به آن پسره آب زینکواه نده! همه اش مال خودت.»

دسته های پلاستیکی نرم و سفید، تلق های رنگی. رنگ سرخ: ایستگاه نارنجی. رنگ آبی: ایستگاه سبز. رنگ... سر برمی گرداند. پسرخاله با نگاه پرسیان زل زده است.

«چی گفتی؟»

پسرخاله با غیظ داد می زند: «می گویم عینک ها را می گویی؟» شفیقه لبخند می زند. دلش می خواهد لبخندش مثل لبخند پسرخاله مودی و مرموز باشد. لبخند من شادمانه است. با صدایی آرام می گوید: «ایستگاه ها را می گویم.» پسرخاله دهن کجی می کند. شان هایش را بالا می اندازد. رویش را برمی گرداند. عینکش را با حرص توی جیب شلوارش می چپاند.

مادربزرگ مهمان است. می روند تا ایستگاه بدرقه اش کنند. می رود تا به قطار تهران برسد. پسرخاله هم مهمان است. یکی دو روز دیگر او هم به شهرشان برمی گردد. مادر می ماند و شفیقه و شهر؛ باران و تلق های رنگی و ایستگاه زرد. دلم برای مادربزرگ تنگ می شود.

از خانه فرماندار برمی گشتند؛ حاشیه خیابان، زیر درخت های ابریشم. دست مادر گرم بود؛ دست های نمناک. نازیلا همکلاسیش بود. خانه نبود.

خانم فرماندار هم خانه نبود. مادر بزرگ نازیلا تعارف کرد؛ فقط یک بار. مادر بی تعارف تو رفته بود. اتاق پذیرایی بزرگ بود؛ آفتابگیر و دلباز بود. رویه مبل‌ها اطلسی بود؛ نرم و پر گل بود. آهسته دست‌هایش را روی دسته مبل کشیده بود. مادر نگران می‌پاییدش. مادر کوچک شده بود. توی مبل فرو رفته بود. مادر بزرگ نازیلا بلند بود، آراسته بود؛ موهای خاکستری شانخورده، عینک پَنسی. خیاطی مادر را پسندیده بود. برایشان بستنی آورده بودند؛ بستنی وانیلی با بیسکویت و چند دانه گیلاس. گیلاس بلور می‌درخشید. آب دهانش را آهسته فوت داده بود. گیلاس گرد بود؛ با پایه بلند و باریک و شفاف. انگشت‌هایش را نرم روی بلور سرد کشید. دوپیس نازک مادر بزرگ نازیلا خاکستری بود؛ اتو کشیده بود.

چادر سیاه مادر بزرگ چروکیده شده بود. موهایش زیر چادر کرک و آشفته شده بود. مادر بزرگ کوچک شده بود. اگر مادر بزرگ نازیلا را ندیده بود، با شوق و ذوق می‌پرید توی بغلش. با پشت دست جای بوسه آبدار مادر بزرگ را از روی گونه‌اش پاک کرد. مادر بزرگ نازیلا با مادر دست داده بود. مادر بزرگ زیر لب جواب سلام مادر را داده بود. یکریز قربان صدقه او می‌رفت. شفیقه دلگیر شده بود.

باران تند می‌شود. زمین و آسمان را به هم می‌دوزد. به کوک‌های ریز و درشت مادر می‌ماند، روی پیراهن ابریشمی خانم فرماندار. سرم را بالا می‌کنم. کوک‌ها از صورتم می‌گذرند. ابریشم‌های سفید و صورتی و نرم و آویخته را نمی‌بینم. ایستگاه زرد بزرگ‌تر می‌شود. از روی چادر سیاه و نمدار دست مادر بزرگ را می‌گیرد. پسرخاله با ابروهای درهم از کنار

پرچین‌های خیس و براق می‌گذرد. کف دست راستش را روی آن‌ها می‌کشد. دلم به رحم می‌آید. آفتابگیر چوبی پنجره اتاقی در آن سوی پرچین باز می‌شود. لامپ کوچک آویخته از سقف اتاق زرد و روشن است. جوانی در چارچوب پنجره پیدا می‌شود. آکوردثونی بزرگ را در بغل دارد. نگاهش نه به باغ است، نه به خیابان، نه به آسمان و بارانش. آستین‌های پفدار پیراهنش با حرکت تند انگشت‌هایش روی شستی‌ها لرزشی خفیف دارد. شفیقه دلش می‌گیرد. پرنده‌های کوچک خاکستری سراسیمه از قاب پنجره بیرون می‌پرند. زیر باران ریز و بی‌رنگ، میان مه، آب می‌شوند. مادر بزرگ دستم را رها می‌کند.

بخار نفسی شیشه سرد را تار می‌کند. از درز پنجره سوز برف تو می‌زند. با نوک انگشت‌های یخزده بخار را پاک می‌کنم. آجر فرش خیس، آسمان پوشیده، حوض بزرگ و خالی، کاج خسته. اتاق از نفس‌های کند و کشدار مادر بزرگ سنگین است. طاقباز در رختخوابش دراز کشیده و دست‌ها را روی سینه دردناکش گذاشته است. گاهی پلک‌های پف کرده‌اش را باز می‌کند و به سقف بلند و سفید خیره می‌شود. گاهی لب‌های باد کرده و تیره‌اش تکان می‌خورد. صدای خش‌دارش کلفت شده است. با خودش حرف می‌زند. چرا آسمان سنگین شد؟ سنگینی ریه‌های پرچرک و عفن طاقتش را طاق می‌کند. دست‌ها و پاها پوک شده‌اند. این سقف ترک‌خورده لاله‌های گچی و گل‌های محمدی درشت پریده‌رنگ ندارد.

بیرون برف می‌بارد؛ لخت و بی‌صدا. پس پرده سفید و اریب پیرزن را می‌بینم، با شاشدان معیوب و حافظه خط‌خطی. زیر کاج چمباتمه زده است و کبریت می‌کشد. کبریت می‌کشد و ورق‌ها را برگ‌برگ می‌سوزاند. با دست‌های لرزان پرده برف را کنار می‌زند.

چه ایوان بلندی! شفیقه لب ایوان نشسته است. پاهایش را با بی‌تابی تکان می‌دهد: «بپریم؟»

کسی جواب نمی‌دهد. مادر بزرگ کنار سماور چهارزانو نشسته است. گوشش به غل‌غل آب است.

«بپریم؟»

پدر روزنامه می‌خواند. مادر می‌رود و می‌آید. می‌رود و می‌آید و نگاه نمی‌کند.

«مادر بزرگ، بپریم؟»

مادر بزرگ می‌خندد، «اگر نمی‌ترسی، بپر!»

«اگر بپریم، دست و پایم می‌شکنند؟»

«اگر بترسی، دست و پایت می‌شکنند.»

شفیقه پرسید: «آخر چرا نپریم؟»

مادر با اخم گفت: «سنگ‌های کف حیاط را نگاه کن! دست و پایت می‌شکنند.»

«تو که خودت همیشه می‌پری، حالا می‌ترسی؟»

«می‌ترسم که دست و پای تو بشکنند.»

«مادر بزرگ می‌گوید اگر نمی‌ترسی بپر.»

مادر زیر لب غرید: «دلش که نمی‌سوزد.»

«مادر بزرگ ترسو نیست.»

«خیلی هم ترسو هست. تو دیده‌ای که خودش از این ایوان بلند بپرد؟»

ندیده است. مادر بزرگ از روز قیامت و جهنم هم خیلی می‌ترسد. خودش این را گفته است. برای همین هم هست که هیچ‌وقت نمازش قضا نمی‌شود. از

آقا هم می ترسد. «از آقا می ترسد.» مادر این را آهسته گفته بود تا پدر نشنود. آقا را دیده بود. هیچ هم ترسناک نبود. شال سبز کمرش را باز کرده بود؛ دور کمر او حلقه انداخته بود؛ او را در حیاط دوانده بود. قلمدوشش کرده بود؛ به خیابان برده بود؛ برایش حلواجوی خریده بود.

«آقا، این بچه را لوس می کنید.»

«بگذار بفهمد من هیولا نیستم.»

پدر سرخ شده بود. سرش را پایین انداخته بود. آقا بلند خندیده بود. شفیقه حسابی ترسیده بود.

«مادربزرگ، اگر هیولا بخندد، آدم می ترسد؟»

«پناه بر خدا، چه سؤال هایی می کنی ننه!»

مادربزرگ اگر جواب سؤالی را نمی داد، پرخاش هم نمی کرد. باز می شد سؤال دیگری کرد. آسمان لب به لب از ستاره بود. روشنایی چراغ سبز گلدسته مسجد چشم را می زد. بوی خاک نم خورده پشت بام، خنکای شمد، باد خوش شبانه، شیرینی آبنبات قیچی، صدای پرافسوس مادربزرگ و... افسون قصه دختر شاه پریان.

«مادربزرگ، آقا از مار غاشیه هم بدتر است؟»

«استغفرالله... کدام آقا؟»

«ناراحت شدی؟»

«هی وای دختر، تو چقدر فضولی!»

«فضولی گناه است؟»

«بچه ها از گناه دورند، ننه. برای تو می گویم، فقط برای تو.»

مادر می رود و می آید. چرا بترسم؟

«پس می‌پریم.»

مادر می‌رود و می‌آید. بی‌آن‌که نگاهش کند، می‌غرد: «غلط می‌کنی!»
مادربزرگ اخم می‌کند.

«جلو روی مادرم این بچه را این‌قدر دعوا نکن! ناراحت می‌شود.»

مادر از غیظ سرخ شد. زیر لب لندید: «اگر این‌قدر دل‌نازک است، چرا تو را که پسر یکی یکدانه‌اش بودی، زیر دست این و آن انداخت و رفت!»
«باز شروع کردی!»

«مگر دروغ می‌گویم. بچه که مهریه نیست. مهر است. زنی که برای خلاصی خودش از بچه می‌گذرد، مادر نیست...»

«توی دنیا فقط تو مادری و بس.»

«مادرم که با تو می‌سازم و دم نمی‌زنم.»

مثل همیشه مادر جر و بحث را شروع می‌کند و باگریه تمام می‌کند.

مثل همیشه بس که به سنگفرش نگاه می‌کند، ترسش می‌ریزد؛ اما برای آن‌که مادر را نرنجاند، از ایوان نمی‌پرد. صدای در می‌آید. مادر می‌گوید:

«بدو برو در را باز کن!»

به دالان که می‌رسد، صدای پدر بلند می‌شود:

«صبر کن، خودم می‌آیم.»

لب‌های باد کرده و تیره مادربزرگ تکان می‌خورد.

«چیزی می‌خواهید؟»

سرش را تکان می‌دهد: «صدای در می‌آید.»

«خیال می‌کنید. فقط برف می‌آید.»

«برای تو برف می آید. برای من عزرائیل است که می آید.»
رویش را از من برمی گرداند.

«مادربزرگ، انگار دیگر من را دوست ندارید.»
«تو هم وقتی به این جا برسی، دیگر کسی را دوست نداری، دختر
جان. من دیگر بریده ام. چه توقعی داری!»

پدر هول شده است. این پا و آن پا می کند. آقا با روی خندان می گوید:
«چرا ماتان برده؟ بروید کنار بیایم تو. از خستگی دارم از پا می افتم.»
پدر بلند می گوید: «شفیقه، بدو برو خبر بده آقا آمده!»
مثل باد می دود. پوست سفید مادر سفیدتر می شود. پوست تیره مادربزرگ
کبود می شود. «یا ابوالفضل!» می دود توی اتاق. مادر دستپاچه دنبالش
می رود:

«می خواهید چی کار کنید؟»

«می روم توی کمد و در را می بندم تا وقتی که گورش را گم کند.»
مادر کمکش می کند. «اقلاً در را کمی باز بگذارید! دست به سرش
می کنیم. دیگر توی اتاق که نمی آید.»
مادربزرگ با خشم می گوید: «نمی خواهم. این مار زخم خورده آخر
نیشش را به من می زند.»
شفیقه حیرت زده میان ایوان ایستاده است و به آقا که بوکشان پیش
می آید، خیره شده است.

«آقا را دوست نداشتی؟»

«آن وقت ها از دختر نمی پرسیدند که می خواهی شوهر کنی یا نه؛ چه
رسد به این حرف ها. یک روز گفتند سیدحیدری به محله آمده. روز دیگر

مادرم گفت دیگر به مکتبخانه نرو، مشق و کتاب دیگر بس است، تو را نذر سید کرده‌ام...»
 مادر بزرگ به سرفه افتاد. نیم خیز شد و کاسه آب را به دست گرفت.
 «آقا بد بود؟»

«ای ننه جان، چه حرف‌ها می‌پرسی! سید اولاد پیغمبر را نباید بد گفت. خب هر کس عیب و ایرادی هم دارد، گل بی عیب خداست. این سید خدا بذل و بخشش زیاد می‌کرد. دست بده داشت. دست بزن نداشت. از گل نازک‌تر نمی‌گفت. ولی خب... این که هر جا می‌رفت هم یکی را صیغه می‌کرد، خیلی تقصیر خودش نبود. عادتش شده بود. من می‌خواستم آزاد باشم. هر جا بروم، هر جا بیایم، هر کار بکنم. هی نگویم آقا چنین و چنان کرد، هی ترسم که چنین و چنان کردم. همین بود که یک روز به سرم زد و تا راهی سفر شد، سمسار آوردم و همه اسباب و اثاثه را بارش کردم و بچه را هم به مادر بزرگش سپردم و فرار کردم. رفتم حضرت معصومه، چند وقتی آنجا بست نشستم، مبادا بیاید و سرم را ببرد. خدا کمکم کرد. غیظ و جوشش بالاخره خوابید. بس که معصوم بودم... اما خب خط و نشان زیاد برایم کشیده...»

«مادر بزرگ می‌ترسی؟»

بلند نمی‌گویم. اگر هم بشنود، جوابم را نمی‌دهد. آجر فرش کف حیاط سفیدپوش شده است. دیگر برف نمی‌بارد. پیرزن زیر کاج هنوز ورقه‌ها را برگ‌برگ می‌سوزاند. بخار نفسی شیشه سرد را تار می‌کند.

لب‌های باد کرده و تیره مادر بزرگ تکان می‌خورد. «سید حیدر، آمدی!»
 پاها، پاها سنگین و سنگین‌تر می‌شوند. گرمایی لزج پاها را می‌پوشاند و لخت می‌کند. چرا نمی‌تواند آن‌ها را راه ببرد؟ چرا نمی‌تواند راهش

ببرند؟ پلک‌های مادر بزرگ بسته است. تابلو آن قدر نزدیک است که دید را تار می‌کند. دورترین تابلوها را می‌گویم. خدایا، هنوز که پیر نشده‌ام!

«پیرها به چی فکر می‌کنند؟»

«پیرها؟ گمان نمی‌کنم پیرها فکر کنند.»

«پس چی کار می‌کنند؟»

«پیرها می‌بینند. دورها را می‌بینند.»

تبرستان
www.tabarestan.info

به زمین انگار دوخته شده است، با بخیه‌هایی که مادر می‌زند.

«نوک انگشت‌هایم از نیش سوزن گز و گز می‌کند.»

«آخر چقدر می‌دوزی! الان دیگر پدر می‌آید. چقدر، چقدر می‌دوزی!

آن هم برای مردم، برای همه.»

«فقط برای شماها می‌دوزم. کی بزرگ می‌شوی بفهمی؟»

خواهر شفیقه پوزخند می‌زند. شفیقه دلگیر سرش را پایین می‌اندازد.

در دل می‌گوید:

«انگار من را می‌دوزی.»

پاها، پاها، پاها بسته، پاها، پاها دوخته؛ پاها سنگین، بی‌نای حرکت. این پاها

تکان نمی‌خورند؛ پیش نمی‌روند؛ مرا پیش نمی‌برند. تخته بند شده‌ام، خدایا!

«نه پای پیش دارم، نه پای پس. چه کنم خدا، خدا، خدا!»

«مادر چند بار، چند روز، چند سال این حرف را می‌زنی؟»

مادر جواب نمی‌دهد. ریز می‌نالد و بی‌هق‌هق اشک می‌ریزد.

«خب چرا نمی‌روی؟ بگذار برو، مثل مادر بزرگ!»

«کجا بروم؟ شما را بگذارم، کجا بروم؟ چطور بگذرم؟ حالا تو هم می‌گویی برو. اما نمی‌گویی کجا برو. آن وقت که جوان بودم، آن وقت که بچه بودی، چیز دیگری می‌گفتی...»

چیزی نمی‌گفتم. فقط نگاهش می‌کردم. نگاهی که آن قدر سنگین بود که تخته بندش می‌کرد.

خواهر شفیقه خودش را توی پستو، یا حیاط خلوت، یا آب‌انبار خالی زیرزمین گم و گور می‌کرد. بس که می‌ترسید از غضب پدر، بس که بیزار بود از زنجموره مادر. شفیقه نزدیک مادر نمی‌رفت. دور هم نمی‌شد. زانوهایش به لرز می‌افتاد. از پدر نمی‌ترسید. هیچ وقت از پدر نمی‌ترسید. برای همین هم بود، شاید، که هیچ از پدر کتک نمی‌خورد. خواهر شفیقه می‌ترسید. از کتک می‌ترسید. از پدر می‌ترسید. از دعوای مادر می‌ترسید. از تنهایی می‌ترسید. شفیقه از تنهایی نمی‌ترسید. اگر مادر می‌رفت، غصه می‌خورد. غصه تنها شدن مادر را بیش تر می‌خورد تا غصه بی‌مادری خودش را.

«اگر مادر برود، نامادری می‌آید.»

«نامادری ترس ندارد.»

«اگر نامادری ترس ندارد، پس چرا گریه می‌کنی؟»

«گریه می‌کنم برای این که مادر گریه می‌کند.»

گریه می‌کند. پشتش را به دیوار فشار می‌دهد. زانوهایش را به هم می‌چسباند. میان ران‌هایش سست و بی‌قرار می‌شود. ران‌هایش را به هم می‌چسباند و فشار می‌دهد. فشار می‌دهد، اما، گرما بیش تر می‌شود. دست‌هایش هنوز کرخت نیست. انگشت‌های استخوانیش به شکم و سینه مادر چنگ انداخته است. حرف نمی‌زند، اما، در دل یکریز می‌گوید: «نباید

بروی! نباید بروی!» پدر باز حمله‌ور می‌شود. مادر اشک می‌ریزد، نعره می‌زند، ناسزا می‌گوید. مادر بزرگ میان چارچوب در ایستاده است؛ بی آن که نگاه کسی کند می‌گوید: «حالا اگر هم می‌خواهی از این خانه بروی، دست نگهدار تا مهمان‌ها بیایند و بروند، بعد!» مادر ساکت می‌شود. دست‌های شفیقه روی شکم مادر شل می‌شود. مادر سر او را روی سینه‌اش فشار می‌دهد. شفیقه دست‌هایش را دور کمر مادر حلقه می‌زند. گرمای شکم مادر، شوری اشک‌ها، شاخه‌های سنگین گیلاس، باد گرم و تلخ.

شیشه ماشین را پایین می‌کشد. باد گرم و تلخ تو می‌زند. هوای دوده‌ای را می‌بلعد. صدای موتورها و همهمه خیابان حرف‌های پدر را آهسته می‌کند. چشم از روبرو بر نمی‌دارد. نمی‌خواهد نگاهش به صورت پدر بیفتد. چرا واهمه دارم؟ پدر گله می‌کند. از مادر گله می‌کند. یک در میان حرف‌ها را می‌شنود. حرف‌هایی که هر چند وقت یک بار تکرار می‌شوند. حرف‌هایی که اگر هم تکرار نشوند، اگر هم به زبان آورده نشوند، ناشنیده نمی‌مانند. «چه خوب که رانندگی می‌کنی!» آمد و شد سنگین است. هوای گرم و دوده‌ای شب تابستان سنگین است. حرف‌ها از همه سنگین‌تر است. «جوان که بود، این‌طور نبود. حالا انگار دارد از من انتقام می‌گیرد. فکر پیری من را نمی‌کند. چپ می‌رود، راست می‌آید، نیش می‌زند. نیش می‌زند. نیش می‌زند.»

به روبرو نگاه می‌کنم، به چراغ‌های قرمز، دلم برای پدر می‌سوزد. با این همه این پدر نیست که نای حرکت را از من گرفته است. کدام بند مرا به گذشته می‌بندد، خدا یا؟ مادر بزرگ می‌گریزد؛ می‌دود. می‌دود؛ می‌گریزد. نگاهش، اما، به پشت سر است. نمی‌خواهم نگاهم به پشت سر باشد.

«خودم هم نمی‌دانم چرا این قدر زمین می‌خورم.»

«مادر جان، بس که سر به هوایی. حواست را جمع نمی‌کنی. گیجی.»
خواهر شفیقه می‌خندد. خنده‌اش شیرین است. نمی‌گزد. «پیش رویت
را نگاه کن!»

پیش رویم را نگاه می‌کنم. ترسی از پشت سر ندارم، با این همه
نمی‌توانم بدوم. زانوهایم ضعف می‌رود، درجا می‌زنم شاید هم پیش می‌روم.

«چطور جرئت می‌کنی بگویی که می‌خواهی زن این جوانک جلنبر بشوی.
اگر پدرت بفهمد...»

شفیقه از مادر هیچ نمی‌ترسد. هرچه مادر بیش‌تر صدایش را بالا ببرد،
پردل‌تر می‌شود. می‌گذارد مادر تا بخواهد دشنام بدهد، فریاد بزند،
سرزنشش کند. سرآخر آرام بلند می‌شود و آرام می‌گوید: «گفتم که زنش
می‌شوم و می‌شوم. چه بخواهید، چه نخواهید.»

رنگ مادر مثل گچ سفید می‌شود. شفیقه معطل نمی‌کند. از اتاق بیرون
می‌آید و از خانه بیرون می‌زند. پس می‌شود دل را به این خوش کرد که
گاهی، فقط گاهی، پیش رفته است؛ یا پس رفته است، شاید. پس یا پیش،
تکانی خورده است.

«بیا برویم! فرار کنیم! حالا که تو از خانواده‌ات بریده‌ای، دیگر چرا
دودلی؟ اگر بمانیم، دیر یا زود گیر می‌افتیم. می‌دانی که...»

شفیقه با بی‌حوصلگی روی از شوهرش می‌گرداند: «همه را می‌دانم.
ولی نمی‌آیم. فرار کنیم که چی بشود، مگر نمی‌دانستی که سرکشی تاوانی دارد!»
«دیگر بس است!»

دیگر بس است. زمین و آسمان رنگ ریا خورده است. بوی عفن
پنهان‌کاری پوست را از بیرون و درون می‌ترکاند.

مادر آب شده بود. چشم‌هایش نمناک، لب‌هایش داغمه بسته، پوست سفید و نازکش چین خورده، رگ‌های سبز دست‌های لاغرش... آه، من پیش رفتم. انگار پیش رفتم. یا خواستم که پیش بروم. چرا مادر باز مرا به پس می‌کشی؟

خواهر شفیقه می‌خندد. خنده‌اش تلخ نیست، سنگین است: «تو از باد و بروت پدر، یا از توپ و تشر مادر نترسیدی. راه خودت را رفتی. اما حالا چی می‌گویی؟ من که نقطه ضعف تو را می‌دانم. هر که به تو حمله کند، بی‌برو برگرد می‌بازد. مادر اشتباه پدر را کرد. تو تا با زور روبرو می‌شوی، جان می‌گیری؛ طوری که هیچ کس از پست بر نمی‌آید. اگر هم‌زور نباشی، آن قدر پوست کلفتی می‌کنی که طرف را از رو ببری. اما تا با آدم ضعیف‌تر از خودت روبرو می‌شوی...»

«بس است دیگر، تو را به خدا بس است.»

«مادر بس است دیگر، تو را به خدا بس است.»

مادر بچه را در بغل می‌فشرد و بی‌اختیار به پشتش می‌زند؛ اما بس نمی‌کند. «آخر تو که دیگر بچه نیستی. مادر هم شده‌ای، اما عقلت را کار نمی‌اندازی. مگر این بچه را برای دامن من درست کرده‌ای! کی دست از این کارها و فکرها بر می‌داری؟ یک عمر خون دل می‌خوری، آخرش می‌فهمی که اختیار بچه خودت را نداری. حالا اختیار کار دنیا را می‌آیند می‌دهند دست تو و امثال تو...»

«بس است مادر! می‌دانی که من راه خودم را می‌روم.»

«آخر پدر جان، همیشه و همه جا این طور بوده و خواهد بود. توی دنیا

یا باید توسری زد یا باید توسری خورد. راه وسط ندارد، دختر جان.»

«اما من می‌گویم که به این سادگی که نمی‌شود باشد. هر کی توسری

بخورد، اولاً همیشه نمی خورد؛ ثانیاً اگر هم روزی توسری نزند، بالاخره جور دیگری که می تواند تلافی کند...»

شفیقه بلند نگفت: «پس آن قدر، پدر، کلافه شده‌ای که می خواهی سرت را به دیوار بکوبی. حالا... حالا دلم برایت می سوزد.»

خواهر شفیه با بی حوصلگی گفته بود: «تو هم که همه‌اش دلت می سوزد. اگر برای مادر و این و آن نسوزد، برای مرغ هوا و ماهی دریا...»
«آخر تو که ندیدی چطور سر مادر را به دیوار کوبید.»

خواهر شفیه مکثی کرده بود و بعد شانه بالا انداخته بود. «خب مادر زبانش را به کار انداخت؛ پدر هم دستش را.»

خانم جناب سروان بلند و چهارشانه و سبزه و لب‌کلفت بود. چشم‌هایش، اما، میشی بود و گاهی که رنگ غضب و قدرت نداشت، انگار می خندید. مادر گفت:

«آخر خبر ندارد. اگر با شما بیایم سینما...»

خنده خانم جناب سروان هری فرو ریخت روی صورت شفیه که روبرویش ایستاده و سرش را بالا گرفته بود. خانم جناب سروان باکی از کسی نداشت. به همه پاسبان‌ها فرمان می داد. به خود جناب سروان فرمان می داد. به مادر هم فرمان می داد:

«راه بیفت برویم. گفته‌ام پاسبان احمدی بلیت بگیرد. مگر از شوهرت می ترسی که می خواهی اجازه بگیری!»

بوی آجیل داغ، چراغ‌های رنگی روشن، پله‌های پهن سمتی سینما، عکس‌های بزرگ بزرگ به رنگ، ناخن‌های بلند و سرخ خانم جناب سروان.

آخر شب مادر نالیده بود: «خودت هر شب می روی عیاشی، دم صبح می آیی. گناه که نکردم بچه هایت را بردم سینما. مگر تو از من اجازه می گیری، یا خبر می دهی...»

خواهر شفیقه به پچ پچه پرسیده بود: «پس چرا جناب سروان از خانم جناب سروان حساب می برد؟»

«خانم جناب سروان از جناب سروان قوی تر است. ناخن هایش مثل ناخن های خانم پلنگه است.»

پدر می توانست هر جا که بخواهد برود و هر کار که بخواهد بکند. مادر نمی توانست. مادر نمی تواند. همین است؛ همین است که مرا به گذشته می بندد. مادر نمی تواند و با ناتوانیش مرا سنگین می کند، مرا می بندد. رها نمی شوم از این بند، رها نمی شوم، خدایا!

عشق سرخ بود. هنوز به یاد می آورم رنگش را. آفتاب کویر پوست را می سوزاند. دانه های عرق از شقیقه ها روان می شد؛ به بناگوش می رسید؛ از گردن می گذشت؛ روی سینه می نشست. لب ها از خشکی می سوخت. هم از بیرون می سوزد، هم از درون. شیشه را پایین می کشد. به پشت گردن دو مرد، یکی سرخ و یکی سبزه، نگاه می کند. هر دو قوز کرده اند. هر دو بی اعتنا به حضور سنگی او گرم صحبتند. این جا چه می کند؟ نرمه باد بی رمق یاور نفس بریده نیست. گرد و غبار سوراخ های بینی را پر می کند. به عطسه می افتد. صدای قارقارک صدای عطسه را در خود می بلعد. آینه بیرونی ترک خورده و خاک گرفته است. تکه آینه شکسته ای را از کیف مشمایی داغ شده کنار دست بیرون می آورد. باید ببیند نفسی بیرون می آید یا نه. می خورد، می خوابد؛ می رود، می آید؛ نفس اما نمی کشد. آخر کدام

هوا را به سینه بکشاند؟ کدام گل را بسوید؟ یک آن بوی خوش دختر کوچکش نرم در یادش می‌وزد. از دورترین، آبی‌ترین، و خنک‌ترین گوشه آسمان می‌آید؛ از فراز تن و جان مجاله شده‌اش می‌گذرد؛ به دورترین، آبی‌ترین، و خنک‌ترین گوشه دیگر آسمان می‌رود. دلتنگ می‌شود.

مرد گفته بود: «بچه را هم می‌بریم.»

«با این گرما؟»

«شب‌های کویر خنک است.»

زن گفته بود: «با بچه نمی‌آیم.»

مرد پذیرفته بود. زن یک پله پایین آمده بود و پذیرفته بود بی میل خود به سفر برود. مرد هم به ناچار یک پله، تنها یک پله، پایین آمده بود و پذیرفته بود، گیرم با اکراهی آشکار، که دخترک را نبرند. شاید زن با سماجت پایان‌ناپذیر خود می‌توانست همچنان، گام به گام، مرد را وادار به پذیرش آن کند که ما به ازای یک گام فقط یک گام است؛ مگر آن که دلخواسته و بی جبر و زور باشد. بدین ترتیب اما، در این جنگ تن به تن، سرآخر برنده‌ای در کار نبود. هر دو به خاک می‌افتادند. هر دو ذره ذره تباه می‌شدند.

دانه‌های عرق فرو می‌ریزند - باران گرم، باران ریز و گرم. باران ریز و گرم بود و... دیگر یادم نمی‌آید. پوست چسبناک، دهان خشک، کام تلخ، لب‌های ترک خورده، و با این همه این کویری است که دوستش داشته‌ام. باید به یاد بیاورم. تابلو چارچوب و قاب ندارد - چشم اندازی نامحدود که باران نور رنگش را دم به دم پریده‌تر می‌کند. این خورشید ریا نمی‌شناسد. عریان می‌کند. عریان می‌کند و می‌سوزاند. حالا دیگر فقط به یاد می‌آورم، هنوز، رنگ سرخ آن را؛ و به یاد نمی‌آورم، هنوز، آنچه میان باران ریز و گرم مرا به خود می‌خواند.

دانه‌های آب فرو می‌ریختند. کره کوچک آب سرد را میان مشتش

گرفته بود. آن به آن آب را سردتر می کرد. فوران خشم را شاید می شد با سرمای آب فرو نشانند. باید تصمیم می گرفت. باید تن به تمکین نمی داد. پس باید خلاص می شد. اگر مرد خلاصی را نمی پسندد... کافی است شیر آب را ببندد؛ خودش را خشک کند؛ لباس هایش را بپوشد؛ از خانه بیرون بزند؛ و دیگر، دیگر هرگز برنگردد. می تواند برود جایی دور؛ آن قدر دور که اگر هم بخواهد... ناگهان مشتش باز می شود. دانه های سرد آب همچنان فرو می ریزند. یخ می زند. گوش هایش انگار باز و بازتر می شوند. صدا یکباره هجوم آورد: صدای گریه، گریه ای آرام و معصومانه. پلک هایش را با تمام توان روی هم می فشرد اما، نگاه دخترک را می دید - نگاه غریبانه آن دو چشم بادامی کهربایی را. لب ها را می دید - لب هایی خیس از اشک، لب هایی لرزان. خدایا دخترش او را می خواهد. او را می خواهد. او را می خواهد.

دلتنگ پشت به دیوار می دهد. پاهایش را روی تخت چوبی، زیر سایبان سبز برگ ها، دراز می کند. آسمان روشن ماهان هنوز آرامش ناگفتنی شبانه را در خود دارد. پیاله چینی خنک پر از پالوده را میان دو کف دست می گیرد. بی آن که دل به حرف ها بسپارد، گوش هایش صدای گفتگوی مردان را می شنود. میزبان کنار منقل یله داده است. رستم خان ریزنقش و مفرنگی است، اما سبیلی پرصورت دارد. نگاهش هنوز از ته رنگ روزگار دور اربابی درخشان است. نوچه اش دو زانو نشسته است. نه مباشر است، نه نوکر خانه زاد. جاهل است. جوان است. با معرفت است. یار و همدم و همنشین و هم منقل است. هنوز هم میل می زند، هم کباده می کشد. زن سبدی میوه می آورد. زیر دستی های بلوز سبز را پخش می کند. تکیده و بی گوشت و سوخته است. چشم هایش اما می سوزد - از حسرت نداشتن اولاد ذکور؛ یا از غصه داشتن هوو؛ یا شاید از دود عشقی سوخته. اربابی با موی جوگندمی، کیسه های

متورم زیر چشم، سیبل فلغل نمکی آویخته، زخم معده‌ای ناسور، بواسیری مزمن، و دنبالچه‌ای دردناک؛ دختر رعیتی سیزده چهارده ساله با شانه‌های پهن، و نتیجه کار: عقبه‌ای مذکر. از ضعف زن دلش به رحم می‌آید و از زبونی اش دل آزرده می‌شود.

باغچه‌های روبرو: دو درخت انجیر کوتاه و سنگین و پوشیده در غبار؛ اطلسی‌های پریده‌رنگ. دو دم‌جنبانک با هم روی آجر فرش باریک میان دو باغچه می‌نشینند؛ با هم جست می‌زنند؛ با هم می‌پرند و میان شاخ و برگ‌ها ناپیدا می‌شوند. دهان‌غاز میان حوض سیمانی رو به خورشید باز مانده است. پاهایش میان جل وزغ‌ها گیر کرده است. خم نرم گردن درازش چشم را می‌نوازد. سر رو به آسمانش به آب مانده «نه» می‌گوید. غراب از گوشه باغ واق‌واق می‌کند. نوچه رستم‌خان ناسزایی می‌گوید. پاهایش را جمع می‌کند و همچنان به غاز گچی که زردی می‌زند، خیره می‌ماند. بی‌اختیار سرش را بالا می‌برد؛ انگار می‌خواهد تا ابد «نه» بگوید. سنگینی نگاه مرد را روی صورتش احساس می‌کند. از جا نمی‌جنبد. ناگهان گونه‌هایش گر می‌گیرد. گلویش تلخ می‌شود. یکباره بر می‌گردد و بی‌آن‌که سر خم کند، نگاه خود را به نگاه او می‌دوزد. از نگاه شیشه‌ای و سرد مرد یخ می‌کند. دوباره رو می‌گرداند.

«چرا ریاضی؟ همه دخترها از پس آن بر نمی‌آیند. تازه اگر هم بتوانند، آخرش چی؟ باز دکتر بشوی، یا معلم...»

سه ماه پدر «نه» گفته بود و شفیقه نه او را ناشنیده گرفته بود.
 «اگر به این ازدواج تن بدهی، باید از خانه من بیرون بروی!»
 شفیقه از خانه بیرون آمده بود؛ شاید چون مادر هنوز ناباورتر از آن بود که به زاری بیفتد.

پدر گفته بود: «باید دستت را توی یک جای دولتی بند کنی. وقتی گفتم

مهندس هم بشوی ، بی فایده است...» مرد گفته بود: «باید برویم، وگرنه...» پدر گفته بود... مرد گفته بود... پدر... مرد... پدر... مرد... شفیقه همه فرمان‌ها را شنیده بود و زیر بار نرفته بود.

شفیقه مگر چه کار کرده بود؟ یا چه کار می‌کند؟ یا چه کار خواهد کرد؟ ترازوی نامریی آن فرشته گمشده در خواب‌های دور را در دست می‌گیرد. سنگینی و سبکی همه حضورها، همه غیبت‌ها؛ همه توانایی‌ها، همه ناتوانی‌ها؛ همه زورها و همه ضعف‌ها را وزن می‌کند. وسواس توازن؛ دغدغه برابری. کفه سنگین را سبک می‌کند؛ کفه سبک را سنگین می‌کند. شفیقه مگر چه کار می‌کند؟

سگ پارس می‌کند. نسای نان‌پز می‌آید. شفیقه بلند می‌شود. می‌خواهد نان پختن نسا را ببیند. نان می‌پزد. عرق می‌ریزد و نان می‌پزد. با لبه آستین عرق سر و صورتش را خشک می‌کند و نان می‌پزد. چشم‌هایش را تنگ می‌کند و نان می‌پزد:

«خیلی پیر شده‌ام. خب، زن‌های دهاتی زود گل می‌کنند. زود می‌پلاسند. دوازده ساله خانه‌اش رفتم، خانم.»
«خانه کی؟»

«همان که اسمش شوهر بود. پانزده ساله به بغل گرفتم. بیست ساله هم آمدم بیرون.»

«دیگر نمی‌خواهی شوهر کنی؟»

«وقتی نان خودم را در می‌آورم، شوهر را برای چی می‌خواهم خانم!»
آتش تنور شعله می‌کشد؛ رنگ می‌گیرد، رنگ می‌بازد. شفیقه زانوهایش را در بغل می‌گیرد. چانه‌اش را میان دو زانو می‌گذارد. هرم گرمای تنور توی صورتش می‌زند. صورت‌های خمیری لابلای شعله‌ها می‌چرخند. نسا گرده‌های نازک نان را به سینه داغ تنور می‌چسباند. «آی سوختیم، آی سوخته شدیم.» صورت‌ها برشته نمی‌شوند.

حاج آقا ریش توپی دارد. نگاهش سنگین است. «خواهر شما؟»

«من، من حاج آقا طلاق می‌خواهم.»

«شما، شما خواهر؟»

«من، من نفقه‌ام را می‌خواهم.»

«من مهریه‌ام را می‌خواهم.»

«من بچه‌ام را می‌خواهم.»

«آبدارچی با سینی چای وارد می‌شود. خمیر صورتش ترش شده است. با لگد در را پشت سرش می‌بندد و فحش می‌دهد. استکان‌ها لب‌پر می‌زنند. منشی به سینی چای نگاه می‌کند. خودنویس را روی دفتر می‌گذارد و خمیازه می‌کشد. خمیر صورتش ور آمده است.

«خیال می‌کنی مادر هر چی بیشتر فحش بدهی، پرونده دامادت را سنگین‌تر کرده‌ای!»

مرد به قی‌گوشه چشم منشی نگاه می‌کند. دود سیگارش را توی هوا فوت می‌کند. صورتش کش می‌آید. مستخدم تابلوی «سیگار نکشید» را نشان می‌دهد. مرد با غیظ آخرین پک را به سیگار می‌زند. زن با نفرت صورتش را از دود سیگار دور می‌کند. بچه‌تق می‌زند و دامن مادرش را می‌کشد. زن بچه‌را به سوی مرد هل می‌دهد. بچه‌زانوی پدرش را بغل می‌کند. اشک زن سرریز می‌شود. خمیر صورتش وا می‌رود: لب‌ها، گونه‌ها، پیشانی و چانه‌اش تکه‌تکه روی موزاییک کف اتاق می‌افتند و پخش می‌شوند. کف کفش مرد به زمین می‌چسبند.

«یک راه به من نشان بدهید، آخر!»

«خواهر، قانون می‌گوید پسر تا دو سال و دختر تا هفت سال می‌تواند

در حضانت مادر باشد.»

«من بچه‌هایم را می‌خواهم.»

«هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی. مگر در خواب ببینیشان.»

«برادر، شرم کنید!»

«اگر هم بمیرم، این جد پدریشان است که اختیاردارشان است، نه تو.»

«یک راه به من نشان بدهید...»

«خواهر حلیم باشید!»

پروانه‌ها پی چه می‌گردند؟ هرم گرما راه نفس را تنگ می‌کند. شفیقه روی پله موزاییک زرد می‌نشیند. سینه‌اش می‌سوزد. نفسش کند و کشدار و سنگین شده است. «چرا بچه‌ات را با خودت نبردی؟ نخواستی؟»

«خواستم. نگذاشت.»

«تو هم هیچ نگفتی؟»

«صبر کردم. ده سال. بعد که شوهرش داد، توانستم ببینمش. خیال می‌کنی جان خودم را خلاص کردم، کم بود خانم؟»

«مگر چی کارت می‌کرد؟ خرجی نمی‌داد؟ کتک می‌زد؟»

«فقط جان به سرم می‌کرد. خوار و خفیفم می‌کرد. خفتم می‌داد. به

خیال خودش مردی می‌کرد.»

پروانه‌ها در روشنی روز، در این گرمای نفسگیر، پی چه می‌گردند؟ دو پروانه ریز لاجوردی؛ یا دو پروانه سفید با خال‌های سیاه؛ یا دو پروانه زرد. نسا عرق می‌ریزد و حرف می‌زند. حرف می‌زند و نان می‌پزد. شفیقه با نفس‌های سنگینش کلنجر می‌رود. زانوهایش را بیش‌تر در بغل می‌فشرد. صورت‌های خمیری کج و کوله می‌شوند. انگار دستی بی‌امان ورزشان می‌دهد. جایی دور، پس شیشه‌ای روشن، آن سوی دنیا، شکل می‌گیرند. مرد بچه به بغل بالای پشت‌بام ایستاده است. پایین تور را پهن کرده‌اند. آمبولانس آماده است. گوینده می‌گوید دادگاه از حکم خود بر نمی‌گردد؛ حتی اگر مرد خود را و بچه را در هوا رها کند. مرد از عسر و حرج بی‌خبر

است. می‌داند که جایش یا در گورستان است یا در تیمارستان. مرد تکان می‌خورد. نفس شفیقه بند می‌آید. نسا عرق می‌ریزد. نان می‌پزد و عرق می‌ریزد. عرق می‌ریزد و پیرتر می‌شود. آتش بالا می‌گیرد. هوا را می‌سوزاند. هوای سوخته، نفس گرفته، دست‌های لرزان، پاهای بی‌رمق. دخترک خواب مادرش را می‌بیند. کدام بند، خدایا، کدام بند مرا به آینده می‌بندد؟

همین جا خاموش نشستیم؛ روی نیمکتی لقی و پایه در رفته. به روبرو، به قطار هنوز ایستاده، یا به قطار به راه افتاده، یا به جای خالی قطار رفته نگاه می‌کنم. هوای دمدار و نمناک و نفس‌گیر را فرو می‌دهم. ایستگاه پر و خالی می‌شود. مردم می‌آیند؛ می‌روند؛ می‌گذرند. شاید هیچ‌کس نمی‌ماند. شاید هیچ‌وقت هیچ‌کس نمی‌ماند. ساعت دیواری همیشه بیدار است. عقربه‌ها همیشه می‌چرخند. در انبوه متراکم هوا و حرکت و هیاهو گیر کرده‌ام. آن‌که می‌رود، مرا نگاه نمی‌کند. آن‌که حرف می‌زند، صدای مرا نمی‌شنود.

«مگر نمی‌بینی؟ مگر نمی‌شنوی؟ جانمی جان!»

خواهر شفیقه فریاد می‌زند؛ پا می‌کوبد؛ به هوا می‌پرد؛ می‌خندد. شفیقه بی‌حرکت ایستاده است. آرام نگاهش می‌کند.

«دیدنی آخر اجازه دادند. آخ، مادر جان، پس می‌توانیم با مادر بزرگ

برویم تهران. پس اجازه دادی.»

مادر گرم کار بود. چمدان بچه‌ها را می‌بست. با پشت دست عرق

پیشانی سفید و بلندش را پاک کرد. «پدرتان اجازه داده.»

«شما نمی‌خواهید؟»

مادر خسته بود؛ یا دستپاچه بود؛ یا بی‌حوصله بود. «چرا، بروید

تابستان را آن‌جا بمانید. بگردید. تفریح کنید. من هم این‌جا خستگی

درمی‌کنم. نفس راحتی می‌کشم.» لبخندی زد. به زور لبخندی زد و نگاهش را از شفیقه دزدید.

باهای شفیقه سست می‌شود. خواهر شفیقه دست دور گردن مادر انداخت. پشت سر هم گونه‌های فرو رفته او را بادکش می‌کرد. شفیقه حرصش می‌گیرد. «مثل دارکوب می‌مانی.»

مادر به زور لبخندی زد. «شیره‌ام را می‌کنی و می‌روی.»
«می‌خواهی من بروم؟»

مادر با اخم به شفیقه نگاه کرد. «نروی؟ تو که خیلی بیش‌تر از او دلت می‌خواهد بروی. تو که خیلی بیش‌تر تهران را دوست داری؛ هم تهران را، هم مادر بزرگ را، هم سفر را.»

«باشد. می‌توانم بروم.»

مادر بیش‌تر اخم کرد. «باید بروی. باید مواظب خواهرت باشی. دوتایی با هم باشید، خیالم راحت‌تر است. شنیدی چی گفتم؟»
«شنیدم.»

صدای آب راکه می‌رفت، شنیدم. صدای باد راکه می‌گذشت، شنیدم. بوی خاک سوخته را شنیدم.

«تهران ابر دارد؟»

«آفتاب دارد.»

«باران ندارد؟ نارنج ندارد؟ دریا ندارد؟ جنگل ندارد؟»

«آفتاب دارد. کوه دارد. باغ وحش دارد...»

«دیگر چی دارد؟»

«خیابان‌های بزرگ، چراغ‌های رنگ‌به‌رنگ، پارک شهر، پشت‌بام و پشه‌بند. اتوبوس دو طبقه و فروشگاه فردوسی و پله‌های برقی، مادر بزرگ

و...»

خواهر شفیقه پکر شد. «حیف که من از میان این‌ها فقط مادر بزرگ را دیده‌ام.»

«اگر مادر بزرگ نباشد، هیچ کدام از این چیزها را نمی‌توانی ببینی.»
خواهر شفیقه شانه بالا انداخت.

«اگر دوستش نداری، پس چرا می‌خواهی با او بروی تهران؟»

«معلوم است. چون می‌خواهم تهران را ببینم. مگر تو نمی‌خواهی؟»

«چرا، می‌خواهم تهران را ببینم. اما اگر مادر بزرگ را دوست نداشتم، با

او تهران نمی‌رفتم. تازه مادر تنها می‌شود.»

«خب بشود.»

«غصه می‌خورد. من نمی‌آیم. نه، من نمی‌آیم.»

«خب ماکه همیشه آن‌جا نمی‌مانیم. برمی‌گردیم.»

«تا آن وقت چی؟»

تا آن وقت؟ تا کدام وقت؟ زمین می‌چرخد. آب می‌رود. باد می‌آید و می‌گذرد. خاک می‌ماند و ریشه‌های چغرش را سخت در بغل می‌گیرد. گیاه سبز می‌شود و از خاک بیرون می‌زند. آتش در خود می‌سوزد. بوی سوختگی مشام را پر می‌کند.

«ماندن بوی نا نمی‌دهد. بوی سوختگی می‌دهد. می‌دانستی؟»

دوست شفیقه می‌خندد. «همین که بو می‌دهد، بس است.»

دلزده می‌گوید: «پس باید از هر بویی فرار کرد.»

دوست شفیقه با انگشت‌های باریک و ظریفش با شمعدان چینی روی میز ور می‌رود. پوست سفید و شادابش زیر نور شمع نازک و نارنجی می‌شود. چینی میان دو ابرویش می‌اندازد. «تو می‌دانی که من سر سوزنی دلم نمی‌خواهد بروم. تو هم فکرهايت را بکن. با ماندن تو چیزی عوض نمی‌شود. وقتی نمی‌توانی چیزی را درست کنی، باید قیدش را بزنی.

وقتی نمی‌توانی چیزی را به دست بیاوری، باید دنبال چیز دیگری بروی. آن وقت خودش یک روز به سراغت می‌آید...»

«روزی که دیگر شاید هم نخواهمش! من چیزی را می‌خواهم، اما فقط برای خودم نمی‌خواهم، یا شاید اصلاً برای خودم نمی‌خواهم. گره کار هم همین جاست. می‌دانی دیشب چه خوابی دیدم؟ خواب آن سال وبایی را. قرنطینه مشهد که یادت هست. گوشه و کنار کوچه و خیابان و بازده‌ها دراز به دراز افتاده بودند. محشر کبرا! پاهایم خواب رفته بود. خیلی‌ها از پا در آمده بودند. خیلی‌ها نشسته بودند. کسی پی‌جواز نمی‌توانست از شهر بیرون برود. نفسم از گرما، از بوی گند گرفته بود. تو باز می‌گفتی بیا برویم. می‌گفتی مگر از آمپول نمی‌ترسی. من انگار لال شده بودم. دل و روده‌ام داشت بالا می‌آمد. از جا کنده نمی‌شدم.»

«آه، این وسواس‌ها و دل‌رحمی‌های تو مایه عذاب است. فکر می‌کنی برای من بردن آسان است. پریدن...»

«کاش فردا شب هم می‌پریدی.»

کورهر راه مالرو، کوه تاریک. آسمان بی‌ماه و سرد، دل پر تشویش. دوست شفیقه سیگاری روشن می‌کند و می‌خندد. «حکایت راست و دروغ قاطرسواری من را که می‌دانی. بیلاق آن طرف کوه بود. راه مالرو، آفتاب داغ مرداد، کشاله‌های عرق سوز شده. پسرها جلوتر می‌رفتند. مثل همیشه عقب می‌ماندم. بی‌انصاف از همان لب لب می‌رفت. خیس عرق می‌شدم. جرئت نداشتم پایین را نگاه کنم. ترس نفسم را می‌برید. قاطر سلانه سلانه می‌رفت؛ بی‌خیال، یا شاید هم غرق خیال‌های آن‌چنانی. یکهو می‌ایستاد؛ درست لب پرتگاه... فکرش را بکن... دو دست الاغی از پشت سر من بلند شود روی شانه‌هایم - دو دست الاغی جفتش را می‌گویم... خدایا... دندان‌هایم از ترس تیک‌تیک به هم می‌خورد. ناخن‌هایم را محکم

توی گردن آن بی‌چاره فرو می‌کنم تا کار جناب نر تمام شود. فکرش را بکن!»

شفیقه نه می‌خندد، نه حیرت می‌کند. بس که داستان را شنیده است. «حالا حکایت طور دیگری است. تو لب پرتگاهی و قاطر سوار توست. باید صبر کنی تا باز جناب...» ساکت می‌شود. تبرستان
دوست شفیقه پیراهن‌ها را می‌چالده در چمدان می‌چپاند. حکایت تازه ناتمام می‌ماند.

وطن چیست؟ بوی دکان کله‌پزی یا غذای ملی است. بزم گلپا و کافه ساز و ضربی است. بستنی فروشی گل و بلبل است. آهنگ کرخت کننده دلی دلی است. بوی گند فاضلاب و عطر گلاب است. گلدسته و اذان و گنبد است. وطن کوچه تنگ و خاک آلودی است که کودکی ات را در آن گم کرده‌ای. چین و چروک صورت مادر است.
مادرم پیر، مادرم فرتوت، مادرم بی‌تاب و توان شده است. مادرم تباه شده است، خدایا!

قطار می‌آید؛ می‌ایستد؛ می‌رود. مردم می‌آیند؛ می‌روند؛ می‌گذرند. تخته‌بند نیمکت لق و پایه دررفته، تخته‌بند ایستگاه زرد شده‌ام. آن سوی خط، پیرزن با چهره ناپیدا و دست‌های لرزان کبریت می‌کشد. کبریت می‌کشد و ورق‌ها را برگ‌برگ می‌سوزاند.



پایرهنه به ایوان می‌روم تا آسمان را نگاه کنم. عصر جمعه است. تنها و بی‌حوصله و چشم به راهم. دوردست، در حاشیه افق، ابر پاره‌های کوچک، برگ‌برگ، کنار هم ردیف شده‌اند. به پر غاز می‌مانند: باریک و نرم و سفید. به این‌ها امید باران نیست. دل آسمان اما از موج‌موج ابر روشن بر هم افتاده سنگین است. چین‌های دامن عروس را می‌مانند. لابلای چین‌ها پر از فرشته‌های ریز و درشت سفیدپوش است. چهره‌شان، نشان، بالشان، و خرمن مویشان با سایه‌روشن‌های رنگ به رنگ نمایان می‌شود. این‌ها بارانی‌اند؛ بلور می‌شوند و پاش‌پاش می‌ریزند.

صبح با باد سحری باران آمد. خاک باغچه کنار ایوان نمناک است. سنگ‌فرش کف حیاط پاک و جلا خورده است. شاخ و برگ درخت نارنج هنوز تر است. پاییز است و باد که نرم می‌گذرد، دست خنک‌ش را بر پوست من و تن درخت می‌کشد. نفسی بلند می‌کشم. بوی نم خاک را دوست دارم اما، دلم هوای بوی بهارنارنج دارد. درخت نارنج من هفت بهار داده است. بهار اولش، بهار عروسی زهراجان بود.

زهراجان که می‌آمد، مادر چشم‌غره می‌رفت. می‌گفت زهراجان دستش کج است. می‌گفت تخم‌مرغ دزد شتر دزد می‌شود. می‌گفت نهال را تا نهال است، اگر راست نکنند، تا آخر کج می‌ماند. زیاد می‌گفت. نمی‌شنیدم. زهراجان بلبل زبان بود و خنده‌رو. رگ خواب مادر را به دست می‌آورد؛ این بود که ابر مادر باران نداشت. مادر می‌گفت: «هر چی تو بدگوشی می‌کنی و نحسی، این همه چیز بخانوم خوش‌خنده و تردماغه!» بدقلقی زیاد می‌کردم اما، با زهراجان جورم جور بود. سه چهار سالی از من بزرگ‌تر بود. مدرسه نمی‌رفت؛ تا بخواهی بالای درخت و سر دیوار می‌رفت. جز من، بیش‌تر با پسرهای کوچه بازی می‌کرد. از همه‌شان سر بود؛ بس که آتش‌پاره بود. مادر که نبود، از باغچه اجیک و از چاهک کنار حوض لیسک جمع می‌کرد و با آن‌ها دخترهای کوچه را می‌ترساند. با من کاری نداشت. به من یاد می‌داد چطور سوسک بگیرم، برای گنجشک‌ها تله بگذارم، یا سبیل‌گره را بکنم. مرا قلمدوش می‌گرفت و دور حوض می‌دوید. از من عروسک، تیله، فرفره یا یویو می‌گرفت. اگر چیزی می‌خواست و نمی‌دادم، اخمش تو هم می‌رفت اما، گله نمی‌کرد. بعد که می‌رفت، چیزی که خواسته بود دیگر نبود.

ته حیاط به درخت زبان‌گنجشک طناب بسته بودیم. می‌رفتیم باد می‌خوردیم. می‌توانست با پا روی طناب بایستد، تندتند بنشیند و بلند شود. سوار باد می‌شد و با باد می‌رفت تا بالای دیوار خانه خودشان. نگاهش که می‌کردم، سرم گیج می‌رفت. تا برمی‌گشت، دلم هری پایین می‌ریخت. دوگیس بافته‌اش مثل دو شاخ پس‌کله‌اش در هوا سیخ می‌شد. باد زیر دامنش می‌افتاد و پف می‌کرد. شلوارش هم باد می‌کرد. پاشنه پاهای بزرگ و همیشه برهنه‌اش قاچ‌قاچ و کبره‌بسته بود. لای انگشت‌ها و زیر ناخن‌های بلندش همیشه سیاه بود. شتاب تاب که کم می‌شد،

همان‌طور ایستاده روی طناب دور خودش چرخ می‌خورد؛ چرخ می‌خورد و بلند می‌خندید. نوبت من که می‌شد، پایین می‌آمد. با احتیاط مرا روی طناب می‌نشانند. با کف دست به پشتم می‌زد تا تاب بخورم. آفتاب از لابلای برگ‌ها شرشر می‌ریخت توی چشم‌هایم. پلک‌هایم را روی هم می‌گذاشتم. باد کنار گوشم سوت می‌زد. بعد کم‌کم محکم‌تر هلم می‌داد. هم می‌ترسیدم، هم خوشم می‌آمد. ابر اگر بوده، سوار باد تا کوچه‌های ابر می‌رفتیم. بوی بهارها مستمان می‌کرد. زهراجان گفت: «بهار نارنج‌ها مال من.» گفتم: «نه.» پکر شد. گفت شب عروسی مرا به خانه‌شان راه نمی‌دهد. گفتم: «همه بهارها مال تو.»

آن روز که زهراجان عروس شد، باد کردن آدامس بادکنکی آن‌قدر سخت بود که غصه‌ام می‌گرفت. نوک زبانم را جلو می‌آوردم و آدامس نازکی نازک می‌شد. در آن می‌دمیدم اما باد نمی‌شد. زهراجان برای آن‌که یادم بدهد، آدامس را می‌گرفت و می‌جوید. تندتند و پشت سرهم باد می‌کرد و توتق می‌ترکاند. توپ‌های ریز و درشت زرد، آبی و صورتی دم‌به‌دم میان لب‌های غنچه‌شده‌اش گم و پیدا می‌شد. توپ اگر بزرگ و پرباد بود، به پیشانی من می‌خورد و درق می‌ترکید. پشت تنه پهن درخت زیان‌گنجشک آزادی زیاد بود؛ ترس نبود.

آن روز که در خانه همسایه دیوار به دیوار ما، نرگس بانو، عروسی بود، درخت نارنج جوان و باریک بود. لابلای طره‌های سبز و براقش پر از بهار بود. بهارهایی به رنگ شیر. پر از ستاره بود؛ ستاره‌هایی که خورشید می‌شدند. درختم خورشید باران می‌شد؛ نمی‌دانستم.

نرگس بانو می‌دانست. پای تنور می‌نشست. دانه‌های عرق ریز ریز روی پوست گندمی‌اش می‌نشست. از گرما گر می‌گرفت. لپ‌هایش گل می‌انداخت. چشم‌هایش تنگ می‌شد. زهراجان ده سال داشت. نرگس بانو

هنوز جوان بود. گیس‌هایش بلند بود، مثل کمند. مشکی بود، مثل شبق. در خانه نان می‌پخت، می‌داد زهراجان ببرد به خانه‌ها بفروشد. من اما می‌رفتم و نان تازه را داغ‌داغ از سر تنور می‌گرفتم. نرگس بانو نصیری هم درست می‌کرد. زهراجان نصیری‌ها را در سینی می‌چید، کوچه به کوچه می‌گشت و می‌فروخت. هر بار که به خانه‌شان می‌رفتم، نرگس بانو یک نصیری توپی می‌گذاشت کف دستم. پولش را نمی‌گرفت. زهراجان اگر بود، بازی می‌کردیم. اگر نبود هم می‌ماندم. می‌نشستم لب ایوان جلو اتاقشان، نرگس بانو را نگاه می‌کردم. با دست‌های درشت و پهن و زمخت قهوه‌ای خمیر نرم و سفید را عمل می‌آورد و تند و تند چگونه درست می‌کرد. مژه‌هایش از غبار نازک آرد سفید بود. لب‌های نازکش نرم می‌جنبید. زیر لب آواز می‌خواند. تا سرش به کار خمیر بود، دل به گفتگو نمی‌داد. سر تنور که می‌رفت، چانه‌اش لقی می‌شد و یکبند حرف می‌زد. از خودسری‌ها و آتش سوزاندن‌های زهراجان که گله می‌کرد، ابروهای باریک هلالی‌اش به هم گره می‌خورد. از بی‌کسی و تنهایی‌اش که حرف می‌زد، پره‌های بینی بزرگ استخوانی‌اش می‌لرزید. از تنگی روزگار که می‌نالید، زهرخند می‌زد. از پدر زهراجان که حکایت می‌کرد، نگاهش پر خشم می‌شد. از ده‌شان که می‌گفت، صدایش نرم می‌شد.

نرگس بانو می‌دانست که درخت پرنارنج خواهد شد. خنده‌کنان گفت که نارنج‌ها را برای او ببرم. دندان‌هایش درشت و سفید بود. گفتم نمی‌شود. نگفت چرا. نمی‌دانست بهارها مال زهراجان است.

حالا که پاییز است، باد لایه‌های تنک ابرهای خاکستری دور را نخ‌نخ کرده است. میانه آسمان لابلای پشته‌های پنبه‌ای به نازکی شیشه شده است. مثل آب شفاف و روشن شده است. به حریر نیلی می‌ماند. باران اگر بیارد، شاید زهراجان نیاید.

می‌روم کنار ایوان. از بالای دیوار خانه را نگاه می‌کنم. خالی و سوت و کور است. یک گوشه‌اش چاه است که این چند ساله دهانش را بسته‌اند. گوشه دیگرش مرغدانی خالی است که دهان سیاهش باز است. میانش هم حوضچه پر لای و لجن است؛ و دورادورش هم، گله به گله، علف‌های هرز و بوته‌های درهم. روزهای زیادی است که شکم تنور توی ایوان خالی و سرد مانده است. لابلای سفال‌های قهوه‌ای سوخته بام و تیرهای چوبی پوسیده و موربانه خورده آن پر از علف‌های خشک کاه‌رنگ است. این جا و آن‌جا، کپه کپه، آت و آشغال و خرت و پرت‌های به درد نخور تلنبار شده است. از قفل زنگ‌زده درهای چوبی اتاق‌ها پیدا است که هنوز نیامده است. پنجره‌ها با چشم‌های شیشه‌ای کدر و پرت‌ترک به من خیره شده‌اند. درخت، بهار اولش را که دید، زهراجان عروس شد. بهار دوم، زهراجان با نرگس‌بانو و دامادش از خانه دیوار به دیوار ما کوچیدند. حالا زهراجان می‌آید تا هشتمین بهار را با خواهر کوچکش ببیند.

زهراجان را دیدم. از مدرسه به خانه برمی‌گشتم. باران از صبح تا عصر یکبند باریده بود، با این همه آسمان هنوز گرفته بود. با چکمه‌های لاستیکی سیاه شلپ‌شلپ‌کنان از راسته پرگل و شل آلونک‌های نزدیک خط آهن می‌گذشتم. سرتاپایم پر از رطوبت سنگین هوای پس از باران بود. در چارچوب در دخمه‌ای زهراجان را دیدم. به جایی دور و نامشخص خیره شده بود، انگار که چشم به راه کسی یا چیزی بود. سیاه پوشیده بود. پاهای لختش در گالش‌هایی گشاد فرو رفته بود. نوک دوگیس بافته حنایی‌اش از پس چارقد بزرگش بیرون زده بود. آبجی را با چادر سیاه بور شده‌ای به کول بسته بود. کاکل زرد آبجی که با سر خمیده به خواب رفته بود، از پشت بازوی لاغر زهراجان پیدا بود.

نمی‌خواستم زهراجان را ببینم. گمان می‌کردم نباید در خانه باشد.

می دانستم از وقتی نرگس بانو دست از کار کشیده، زهراجان در کارخانه کار می‌کند. می دانستم زهراجان که بیوه شد، نرگس بانو دیوانه شد. می دانستم زهراجان که عروس شد، نرگس بانو بچه دار شد. می دانستم... نه، نمی خواستم بدانم. بعد از آن که از کوچه ما کوچ کردند، گاهی که راه مدرسه به خانه را از بیراهه می رفتیم و از کنار آلونک‌ها می گذشتم، زهراجان را می دیدم. زیاد با هم حرف نمی زدیم. یا من دیرم می شد، یا او باید سر کارش می رفت. می گفت دلش برای خانه قدیمشان تنگ شده است. می گفت که کاش می شد به آن خانه برگردند. عزیزالله که زنده بود، از او می گفت. می گفت که اخمو و بدخلق است و گاهی کارهایی می کند که او را می ترساند. چیزی از او نمی پرسیدم. هر چه خودش می خواست می گفت. کلمه‌ها بریده بریده و با فاصله‌های بلند از میان لب‌هایش آهسته و خشدار بیرون می ریخت. حرف که می زد، نگاهش ناآرام و ترسیده بود. بینی استخوانیش تیزتر و کشیده‌تر می شد. رنگ پوستش زردی می زد. دهانش گشاد و کج می شد؛ انگار با هر کلمه‌ای جانش بالا می آمد.

عزیزالله شاطر بود. گاهی که برای خریدن نان می رفتیم، می دیدمش. از او می ترسیدم و نزدیکش نمی شدم. گمان می کردم چون زهراجان از او می ترسد، پس باید ترسناک باشد. جوان بود و بلندبالا و باریک. سیلی نازک و آویزان، لب‌های قله‌ای درشت و کبود، و چشم‌های ریز و سیاه داشت. سیاهی چشم‌هایش چشم را می زد. ترس برم می داشت. می کوشیدم تا نگاهم به صورت و چشم‌هایش نیفتد. به پیشبند پرلک و پیس خمیری‌اش خیره می شدم. شعله‌های تنور روی نیمرخ کشیده و اسب‌مانندش با رنگ‌های سرخ و بنفش و نارنجی و زرد بازی می کردند. به یاد ازدها می افتادم و به یاد زهراجان که سری ترس داشت.

آبجی که دنیا آمد، دیگر زهراجان از او می گفت که همیشه به پشتش

بسته شده بود. نگاه بچه که می کرد، چشم هایش می درخشید - مثل وقتی که به عروسک پارچه ای من نگاه می کرد. اعتنایی به حرف ها و زخم زبان های این و آن نداشت. می گفتند آبجی حرامزاده است؛ می خندید و شانه بالا می انداخت. می گفتند اگر تخم حرام نبود، لمس و علیل نمی شد؛ چشم هایش پر آب می شد، اخمش تو هم می رفت، از خشم صورتش پرچین و چروک می شد. از لابلای بغضی گلوگیر هرچه فحش و نفرین می دانست، نثار زمین و زمان می کرد و گاهی از غیظ گیس هایش را می کند. عزیزالله که آتش گرفت، نه گریه کرد و نه گیس هایش را کند. می گفتند به غضب خدا گرفتار شده است. می گفت آبجی با او مو نمی زند. می گفتند تخم مول است. می گفت می خواهد شب و روز کار کند و پول جمع کند و او را به تهران ببرد و درمان کند. نرگس بانو، اما، نه چشم دیدن بچه را داشت، نه تاب تحمل غصه تازه را.

زهراجان می گفت نرگس بانو در کوچه ها پرسه می زند و بچه ها را دور خودش جمع می کند. برایشان آواز می خواند و بشکن می زند. گاهی می رقصد و گاهی گریه می کند. گاهی گذاری هم پیت نفت و کبریتی گیر می آورد و وقتی که بچه ها و بی کاره ها دوره اش می کنند، می گوید که می خواهد خودش را آتش بزند. وقتی همه خوب باور کردند پیت و کبریت را پرت می کند و میان گریه و خنده آواز می خواند.

آخرین باری که نرگس بانو را دیدم، دیوانه نبود. غروب بود و باران می آمد. هوا پر از بوی گل و بهار بود. زیر سرپناه جلو در خانه ایستاده بودم. عزیزالله گاری آورده بود و اسباب ها را برده بود. زهراجان با گاری رفته بود. نرگس بانو انگار از خانه دل نمی کند؛ یا شاید چشم به راه تاریکی و خلوت بود تا از خانه درآید. باران ردیف ردیف میان آسمان تیره و کف گل آلود کوچه پرده می کشید - پرده های ریزبافت خاکستری مورب و

پشت هم پشت هم. صدای ناودان‌ها بلند بود. باد نرم و باران سرد بر صورت و کف دست‌های باز من می‌نشست و می‌گذشت. می‌خواستم به خانه بروم که نرگس بانو را دیدم. به خلاف همیشه چادرش را کیپ دور صورتش گرفته بود. سراسیمه نگاهی به دور و بر انداخت. سلام کردم. به زحمت سری تکان داد. انگار نگران و شرمزده بود. ته‌خنده‌ای روی لب‌هایش نشست. چشم‌هایش پر غم بود و پراشک. لب‌هایش تکان خورد. رویش را برگرداند و تند دور شد.

زهراجان مرا که دید، دستم را گرفت و کشید. گفت به خانه‌شان بروم. گفتم دیر می‌شود. نمی‌خواستم نرگس بانو را ببینم. گفت برویم سر خط. نگفتم چرا. پشت سرش کشیده می‌شدم. سر بزرگ آبجی و پاهای لخت گوشتالویش با حرکت گام‌های زهراجان آرام آرام تکان می‌خوردند. ریل‌ها خیس و براق بودند، مثل قلوه‌سنگ‌های ریز و درشت کنارشان. دوردست، بالای تپه یشمی‌رنگ، صفی‌آباد با ردیف سروهای نوک‌تیزش خاموش و عبوس سرش را میان مه غلیظ و کبود فرو برده بود. کنار ریل ایستادیم. ابری سیاه بالای سرمان بود. آبجی از خواب بیدار شده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد. چشم‌هایش ریز و سیاه بود. لب‌هایش رنگ نسترن‌های صورتی باغشاه را داشت. خندید. زهراجان رو به من کرد. خنده آبجی پشت شانه‌های زهراجان گم شد. سفیدی چشم‌های زهراجان خاکستری می‌زد. نگاهش گنگ بود. لب‌های نازکش را محکم روی هم فشار می‌داد. خال ریزی مثل دانه اسفند روی برجستگی چانه‌اش چسبیده بود. خواستم چیزی بگویم. سوت قطار از دور به گوش رسید. طوری تکان خورد که پایش از روی سنگریزه‌ها سرید. به زحمت خودش را سرپا نگه داشت و به من خیره شد. نگاهش پرترس بود. رنگ پوستش کبودی می‌زد. گوشه لب‌هایش چین برداشت. با صدایی گرفته و

خفه گفت: «این جا بود.» چانه‌اش می‌لرزید. زوزه قطار بلندتر شد. وحشت‌زده دستم را گرفت و با خود کشید. دستش سرد و خیس بود. بی آن که نگاهم کند، بریده بریده گفت: «ننهم این جا خودش رو انداخت زیر قطار، می‌دونستی؟» ازدهای سیاه زوزه کشید. دود سینه‌اش را به هوا می‌داد و با پاهای آهنی پیش می‌خزید. نفسم بند آمده بود. آسمان برقی زد و رعد غرید. آبجی جیغی کشید و پیشانی‌اش را به کتف زهراجان کوبید. من و زهراجان زیر رگبار دویدیم.

لب ایوان می‌نشینم و برگگی از شاخه نارنج می‌کنم. دوپاره برگ مثل دو پنج کوچک و بزرگ از ته به هم چسبیده‌اند. پاره کوچک مرا به یاد آبجی می‌اندازد که همیشه به پشت زهراجان چسبیده است. پاییز است و من چشم به راهم. زهراجان که بیاید، همه بهارها از آن او خواهد شد.

تبرستان
www.tabarestan.info

وهن

روکش موهن بود یا موحش؟ وهن را می‌پوشاند، یا وحشت را، یا توحش را؟ شاید هم فقط برای آن بود که تیغه فلزی زنگ نزنند. دلش نمی‌خواست به صحنه برداشتن روکش فکر کند. بفهمی نفهمی از آن طفره می‌رفت. از آن می‌پرید - به پس، یا به پیش. آن‌جا که محکومان را سوار بر گاری از میان کوچه پس‌کوچه‌های تنگ به قتلگاه می‌بردند، نگاه دانتون، یا آن دیگری‌ها، نگاه ترس بود، یا افسوس، یا حیرت از فریب خوردگی؟ وقتی کار تمام شد و زن نخ قرمز نازک را دورگردنش بست، بیش‌تر گیج شد. اول گمان کرد که این صحنه پایان است، اما فیلم ادامه پیدا کرد.

از جا بلند شد. خانه ساکت و خالی بود. شوهرش سر کار رفته بود. بچه را هم به مهد کودک برده بود. دیشب گفته بود که فردا اداره نمی‌رود. گفته بود که بچه را ببرد، چون می‌خواهد به خرید برود. در جعبه سوزن نخ را باز کرد. قرقره قرمز نداشت. در جعبه را بی‌حوصله بست. سبد کامواها را بیرون آورد. کاموای سرخ هم نداشت. تکه‌ای از کاموای سیاه و کلفت را با دندان کند. روبروی آینه ایستاد و درست مثل آن زن نخ را دورگردنش

انداخت. گره نزد. به تصویر خود خیره شد. ذهنش پر و خالی می‌شد. فکرش به جایی راه نمی‌برد. نخ را توی دستش مچاله کرد. روپوشش را پوشید. نخ را توی جیبش چپاند. نگاهی به ساعت انداخت. باید می‌جنبید. یادش افتاد که باید حتماً چیزی بخورد. ماه رمضان بود. استکان چای ولرم را به زور سر کشید. نمی‌توانست لقمه نان بیات را فرو بدهد. از پنیر یا کره هم خبری نبود. برای احتیاط تکه نانی را توی کیفش گذاشت. بالاخره می‌شد جای دنجی یا کوچه خلوتی بیابد.

در راه که بست، مکث کرد. همه کوپن‌ها و بن‌های عیدی را آورده بود. امروز دیگر دغدغه ساعت کارت‌زنی و نگاه دزدانه مراقب را نداشت. برگه مرخصی رد نکرده بود. به فکر مرخصی استعلاجی نبود. به زحمتش یا دردسرش نمی‌ارزید. مرخصی استحقاقی یا برای مرضی بچه بود یا برای سگدو زدن از هر قماش. اضطراری رد می‌کرد. یخچال و فریزر خالی بود. توی کوچه یادش افتاد که کیسه نایلون برنداشته است. جهنم! می‌خرید. مهم این بود که دست پر به خانه برگردد.

تا به ایستگاه اتوبوس برسد، آن قدر وقت داشت که خوب فکر کند و خوب برنامه‌ریزی کند تا یک روز مرخصی را بیخودی هدر ندهد. زن‌های خانه‌دار، گیرم اگر بچه کوچکی را هم در خانه تنها گذاشته باشند، در خرید چندان شتابی ندارند. کوچه‌گردی و صف‌یابی هم مشغله‌ای است که وقت را خوب پر می‌کند. گاهی هم تفریح و تفرنی است، شاید.

آفتاب صبح. آسمان آبی. تکه پاره‌های ساتنی سفید و درخشان. از کنار مسجد کوچه گذشت. صدای قاری بلند بود. آفتاب فروردین می‌پرید؛ ناپیدا می‌شد. ابر می‌آمد؛ سهم او را از آسمان پر می‌کرد و می‌رفت. روی خورشید دوباره عیان می‌شد - خورشیدی رنگ پریده و سرد. کوچه‌ای بی‌بوی بهار، شاخه‌هایی لخت. تا اردیبهشت نمی‌آمد، انگار نمی‌توانست بهار را باور کند. کو اردیبهشت؟

دیگر سر هر کوچه نشانی از حجله‌های سیاهپوش آینه‌کاری نبود. نگاهش را از روی اعلامیه‌های دیواری می‌دزدید. قدم‌هایش را تند کرد. سر پیچ کوچه چشمش به صف افتاد. تعاونی محل حتماً چیزی می‌داد. پیش از آن که به صف برسد، به فکر افتاد به بقالی سری بزند. می‌خواست بپرسد بالاخره کارت شیرش هنوز اعتبار دارد یا نه. دکان بقالی علی آقا مثل سر و لباسش کثیف بود. علی آقا که با وسواس چند تخم‌مرغ را توی کاسه پلاستیکی زنی می‌گذاشت، خارت خارت چانه پوشیده از ته‌ریشش را می‌خاراند.

زن گفت: «سه تایش شکسته.»

علی آقا خندید: «شکسته باشد. من که نشکسته‌ام.»

«آخر تخم‌مرغ کوپنی که نیست. دانه‌ای پنج تومان پولش را می‌دهم.»

«حاج خانم برو اول صبحی خُلُق ما را تنگ نکن! آزاد و کوپنی ندارد. مشتری باید تخم‌مرغ شکسته را هم ببرد.»

زن سبزه و تکیده روسری مشکی نخ‌ی به سر داشت. علی آقا پنجمین تخم‌مرغ را هم توی کاسه‌اش گذاشت و گفت:

«اگر هم نمی‌خواهی، به سلامت...»

زن فقط گفت: «آخر...»

علی آقا دست کثیفش را به جلو پیراهنش که مثل قاب دستمال از چرک سیاهی می‌زد، مالید و بی‌حوصله رویش را به سوی مشتری دیگر برگرداند.

«خانم چی می‌دهند؟»

«پنیر کوپنی.»

«سال به سال که خودش هیچ چیز نمی‌آورد. جای شکرش باقی است که اقلاً جنس کوپنی می‌آورد.»

«برای همین خیلی شلوغ نیست. پس دفترچه دیگر نمی‌خواهد.»

«توی این شش ماه فقط دو جفت دستکش داده.»

«ای بابا، مایع ظرفشویی آن قدر گران است که گیرمان نمی‌آید. حالا دستکش می‌خواهیم چه کار؟»

«دستکش را می‌بریم میدان می‌فروشیم.»

نوبت به او رسید. کوپنش را داد، اما چشمش به کیسه پنیر که افتاد پشیمان شد. «آقا شمس، این که مثل مناست چکیده است.»

«چه بهتر!»

«حتماً زیادی مانده و وارفته.»

«مزه‌اش که فرقی ندارد، خواهر. هنوز عادت نکرده‌ای که هر چی بهت دادند، بخوری و بگویی خدا را شکر!»

«خانم وقت دیگران را تلف نکن. پنیر خارجی دوست نداری، پنیر تبریز کیلویی چهارصد تومان بخر!»

پنیر را بو کرد. شک به دلش افتاد. از پشت سر هلش می‌دادند. به زور راه باز کرد و بیرون زد. چشمش به اتوبوس افتاد. دوید و نفس‌نفس‌زنان خود را از پله آن بالا کشاند. جای سوزن انداختن نبود. دستش را دراز کرد. بلیت از دستش افتاد. راننده براق شد:

«واسه چی پرت می‌کنی؟»

«پرت نکردم آقا...»

«چرا پرت کردی. فکر کردی با کی طرفی؟ باید با احترام بلیت را بدهی. چند وقت است شهر آمده‌ای؟»

سرخ‌اش بیرون زد. رگ‌های گردن راننده سبز و ورغلییده بود.

«خجالت بکش...»

«د د د، با منی؟ تو خجالت بکش که خیال کرده‌ای با شوهر بابات

طرفی...»

«آقای راننده صلوات بفرستید!»

خونش به جوش آمده بود. خدا را شکر که آن قدر به هم چسبیده بودند که دورش دیوار گوشتی کشیده شده بود.

آخر خط پیاده شد. خود را میان شلوغی حاشیه میدان گم کرد. شقیقه‌هایش تیر می‌کشید. یقین داشت که خیال بی‌ادبی یا توهین نداشته است. حالا که هوای تازه به صورتش می‌خورد، می‌توانست با خودش بگوید که ناخواسته اشتباه کرده است. بی‌برو برگردد راننده از جای دیگری پر بود. یکی به شوخی گفته بود: «صبح سر خرجی با زنتش حرفش شده شاید.» هرجوری بود بدجوری خونش را کثیف کرده بود. دلش خنک شد که گفته بود: «صبح تا شب هزار جور بی‌حرمتی می‌بینید، صدایتان در نمی‌آید...» اما مگر خودش صدایش در می‌آمد! کاش آن گردن‌کلفت به جایش اعتراض می‌کرد. اما مگر خودش به جایش اعتراض می‌کرد!

گوشه میدان ماشین گشت ایستاده بود. جماعتی جمع شده بودند. سرک کشید. زنی با چادر مشکی و مقنعه چانه‌دار گفت:

«اقلاً ماه رمضان حیا کنند و این خواهرها را با دهن روزه به زحمت نیندازند.»

زن دیگری بی‌اعتنا به او گفت: «اگر می‌دانستم شلوار سیاه بهم جایزه می‌دهند، من هم جوراب نازک توری می‌پوشیدم.»

جوانی هرهرکنان گفت: «می‌برندشان توی ماشین و پاک کرده می‌دهندشان بیرون...»

نگاهش آن قدر حیرت‌زده بود که پیرمردی موقر که سر تکان می‌داد، گفت:

«آرایششان را پاک می‌کنند.»

راهش را کشید و دور شد. خانم عندلویی هم همین کار را می‌کرد. خانم عندلویی کوتاه و خپله با آن صدای دورگه و پاهای متکایبی اش کند و کشان کشان پیش می‌آمد. خط‌کش را در دستی تاب می‌داد و دم در

دبیرستان می‌ایستاد. اول ناخن‌ها را می‌دید. هر دستی که ناخن رنگی داشت، از ضربه خط کش بی‌نصیب نمی‌ماند. بعد نوبت واریسی دامن‌ها بود. انگشت‌های گوشتالویش را توی کمر دخترها فرو می‌کرد تا مطمئن شود که دامن روپوش را تا نزده‌اند. دامن‌های کوتاه را می‌شکافت، بی‌آن که به اشک و آه و خواهش و التماس دخترها اعتنایی بکند. کار مینی‌ژوپ‌زدایی که تمام می‌شد، با نگاه تلخ و مفتش چشم‌های ریز و سیاهش خوب توی صورت شکارش خیره می‌شد. گاهی هم انگشت شست کلفتش را برای اطمینان محکم روی لب دختر می‌کشید. آخر سر هم مو را واریسی می‌کرد. اگر پوش داده بود، انگشت‌ها را در آن فرو می‌برد و دختر را کشان‌کشان تا دستشویی می‌برد و سرش را زیر شیر آب می‌گرفت. با این همه، همیشه عده دخترهایی که کار خودشان را می‌کردند، بیش‌تر از آن‌هایی بود که مراعات می‌کردند. آخر همیشه ممکن بود در فرصتی که خانم عندلویی طعمه‌ای به چنگ آورده، از زیر نگاه و دستش در بروند و زنگ تفریح هم خودشان را از دیدرس او دور نگه دارند.

بی‌اختیار مقنعه‌اش را پایین کشید. در دبستان فکر می‌کرد هیچ خفتی بدتر از کلاه بوقی بر سر گذاشتن و دور کلاس‌ها گشتن نیست. پا به دبیرستان که گذاشت، فهمید که به چنگ خانم عندلویی افتادن هزار بار بدتر است. حالا... حالا کجا باید می‌رفت؟

تعاونی وزارتخانه با دفترچه مرغ یخ‌زده فرانسوی می‌داد. صف آن‌قدر دراز بود که هول و ولای نرسیدن مرغ به جان آخر صفی‌ها افتاده بود. آفتاب ظهر رمقی یافته بود. پشت و کمرش تیر می‌کشید. دهانش خشک شده بود. خوره شک به جاننش افتاده بود: بایستد یا برود؟ همیشه همین‌طور بود. اول بی‌هیچ فکر و خیالی می‌آمد و در صف می‌ایستاد. کم‌کم طاقتش طاق می‌شد. آخر برای تکه‌ای گوشت... همین تکه گوشت،

اما، وقتی توی بشقاب غذای پسرش می‌رفت... باید به خودش نهیب می‌زد. سرش را به حرف این و آن گرم کرد تا یکباره از صف بیرون نزنند. مردی که از کنار صف می‌گذشت، بلند گفت: «نگاهشان کن! از صبح تا ظهر، به جای این که پشت میزشان باشند و جواب ارباب رجوع را بدهند، دنبال جنس گرفتند.»

همه‌های در صف افتاد. چند تایی خندیدند. چند تایی لندی‌دند. چند تایی بلند فحش دادند. مرد رهگذر دور شده بود. صف مردها به هم خورده بود. زن‌ها هل می‌دادند و قیل و قال راه انداخته بودند. «خانم حسینی مواظب باش کیف کوپن هایت گم نشود!» «این وسط، دنیا به کام آبدارچی و نظافتچی و تلفنچی شده. می‌خرند و می‌فروشند و...»

«ای بابا، این‌ها که ریزه‌خوارند. آن‌هایی را بگو که چند وقتی می‌روند عضو هیئت‌مدیره می‌شوند و خوب بارشان را می‌بندند.»
 «بالاخره نفهمیدیم کار هیئت‌مدیره قبلی به کجا کشید.»
 «چطور نفهمیدیم! حالا پایشان را دراز کرده‌اند و به ریش ما می‌خندند.»
 «اگر همین تعاونی هم نبود که باید دهنمان را رو به آسمان باز می‌کردیم.»
 «هفت سال است تقاضای تلویزیون کرده‌ام، هنوز نوبتم نشده.»
 «بیخود! خدا را شکر که تو این مملکت همه چیز پیدا می‌شود. اگر قحطی جنگ جهانی را دیده بودی...» انقلاب فرانسه. گل سرسبد. مردم برای تکه‌ای نان یکدیگر را زیر دست و پاله می‌کنند. برای دیدن دانتون خودشان را هلاک می‌کنند. دانتون در کالسکه صدای تحسین جنون آمیزشان را می‌شنود و می‌خندد.

«فیلم‌های جشنواره را دیدی؟»

«مگر عقلم کم شده که دیگر برای دیدن فیلم هم توی صف بروم!»

«برای زولیا بامیه مگر توی صف نمی‌ایستی؟»
 «خانم بکش جلو! نوبت زن‌هاست.»

یخ مرغ‌های فرانسوی باز شده بود. دو کیسه نایلون کفاف نمی‌داد. ته کیسه خونابه جمع شده بود. بالاخره دست پر بیرون آمده بود، اما استخوان ساعدش ضرب دیده بود. در آهنی از فشار جمعیت ناگهان پیش آمده بود. پول خرده‌های ته کیفش را جمع کرد. از بساطی دم در وزارتخانه کیسه‌ای دیگر خرید. قوطی حشره‌کش خیس شده بود. هر چه کرد درش سفت نشد. دست‌هایش بو گرفت. بلند فحشی داد. فروشنده که هنوز کلاه نمدی به سر داشت، پرسید:

«خانم، باکی هستی؟»

عصبانی جواب داد: «با سوسک‌ها.»

اگر این «بایگون» لعنتی را به قیمت کنده شدن شماره‌ای از شماره‌های دفترچه نگرفته بود، همین جا پرتش می‌کرد توی جوی آب و...
 سر راهش به فروشگاه قدس رسید. دست زنی چیزی دید. یک دم ایستاد. بارش را زمین گذاشت. کتف‌هایش از درد کش می‌آمد. حیف بود این فرصت را از دست بدهد. نفسی تازه کرد و به فروشگاه رفت. توی صف صندوق پسر بچه‌ای ایستاده بود. با حیرت نگاهش کرد. رویش را سنگ پا کرد:

«مگر پسر بچه‌ها هم از این چیزها می‌خواهند؟»

پسر بچه از او پرروتر بود. «به تو چه!»

رو به خانم صندوقدار گفت: «آخر خانم...»

خانم صندوقدار ابروهایش را بالا انداخت و خسته گفت: «چه کار کنم خانم، این‌ها هم باید نان بخورند دیگر. کار همیشه‌شان است. بالاخره به شما هم که یکی رسیده...»

حالا دیگر وزنه‌ها آن قدر سنگین بودند که تلوتلو می‌خورد. یادش رفته بود که نان بیاتش را جایی توی دهان بچپاند. یادش هم می‌افتاد، حالش را نداشت. از کنار فروشگاه سپه گذشت. مثل دیروز و پریروز جماعت برای دستیابی به غنیمت روغن ولوله‌ای راه انداخته بودند. دمی دیگر فروشگاه تعطیل می‌شد. کلاغ‌های غروب قارقار می‌کردند. از بناگوشش باریکه‌ای عرق روان شده بود. وزنه‌ها کتف‌هایش را پایین می‌کشیدند - شاید تا خاک، یا زیر خاک. از شام دیشب برای نهار کنار گذاشته بود. با این همه کلید را در قفل در که می‌چرخاند، حتماً تنوره دیو را می‌شنید که: «تا حالا کدام گوری بودی؟»

خرابه سر کوچه سربالایی بود. آن دورها کوه پیدا بود. نفس نفس زنان پاهایش را و بارهایش را و تن خسته‌اش را با خود می‌کشاند. به زباله‌های دور و برش نگاه نمی‌کرد. به کوه نگاه می‌کرد - به دورها، به بالا، به آن‌جا که روکش را از روی گیوتین برمی‌داشتند. نباید نگاهش را از آن می‌زدید. نباید سرش را پایین می‌انداخت. دست‌هایش دیگر تاب و توان بارکشیدن را نداشتند - باری که دست‌ها و بازوها و شانیه‌هایش را پایین می‌کشاند. چرا از نگاه کردن به گیوتین و روکش آن طفره رفته بود؟ حالا که روکش کنار رفته بود، حاشیه شفق تیغه فلزی پیدا شده بود. دیگر نمی‌ترسید. باید دست‌هایش را از سنگینی بار می‌رهاند. باید همه بارها را رها می‌کرد برای خاک و برای خرابه، تا بتواند پاهایش را بالا بکشد. دست آزادش را توی جیب روپوشش فرو برد و تکه نخ سیاه را توی مشتش مچاله کرد.

تبرستان
www.tabarestan.info

حالا اگر این همه سخت نمی شدی، نمی شد؟ نه این که فکر کنی از تو هم دلخورم و بهانه می گیرم؛ هیچ هم این طور نیست. این که یکبند تق و تق و تق آدمسم را می جوم و تق و تق و تق روی شاسی ها می کوبم هم از حرص آن عنق منکسر نیست. خیال می کند می تواند من را ناراحت کند. شکر خدا بس که دلم روشن است، از احدالناسی دلگیر نمی شوم. خودش است که همین طوری بیخود و بی جهت حرص و جوش می خورد. به من چه که یارو به بهانه جا تنگی من و او را در یک اتاق چپانده. تو که می دانی قصد و غرضش چیست. منتظر است من دهن باز کنم و از تنگی جا یا ماشین نویسی بنالم تا نیشش را باز کند و با نوک انگشت پت و پهنش عینکش را روی دماغ کوفته اش بسراند و با آن چشم های ورغلیبیده از بالای عینک زل بزند و صدای نکره اش را نرم و نازک کند و بگوید: «خانم من که به شما توصیه کرده ام تایپ را کنار بگذارید؛ منشی گری بیش تر برآزنده شماست...»

بی چاره اختیار خودش را ندارد، چه کار کند! انگار با دختر هجده ساله طرف است. حالا اگر تو بی زبان نبودی، حتماً می گفتی: «بلکه هم برعکس

می‌داند که با بیوه جاافتاده طرف است.» اما از ازل تا ابد قرار نبوده و نیست که هیچ‌وقت حرفی بزنی، هان؟ نه که تو سنگ صبور باشی و تقدیرت آن باشد که آن‌قدر بشنوی و بشنوی تا بترکی؛ نه، من اهل آه و ناله سر دادن نیستم. خب، نه غم و غصه‌ای دارم، نه از آن‌هایی هستم که گاهی را کوهی می‌کنند. فقط می‌شود گفت که چانه‌ام بفهمی نفهمی لق شده است. بلکه هم مادرزادی لق بوده است. درمانش هم البته این است که گوش پیدا کنم، اما کو گوش؟ من که به قول خانم جانم با آب حمام هم می‌توانم دوست بگیرم، حالا از صبح تا غروب این کنج می‌تمرگم و صفحه سیاه می‌کنم. خب با مرد جماعت که نمی‌شود خوش و بشی کرد. تا می‌آیی حال و احوالی پرسی، خیال برشان می‌دارد. با زن‌ها هم مکافاتش کم‌تر نیست؛ یا شوهردارند و احتیاط‌کار، یا بی‌شوهر و خام خیال. اصلاً انگار زن و مرد و پیر و جوان ندارد. با هرکی روبرو می‌شوی، می‌بینی بس که به فکر خودش است، جز یک دهن لق و گشاد چیزی ندارد. حالا تو بگو: «درست مثل خودت.» خب، باشد این حرف هم قبول؛ اما من هنوز آن‌قدر کور و کر و خنگ و خرفت نشده‌ام که دهن لق و گشادم را پیش روی هر بی‌هوش و بی‌گوشی باز کنم. حالا این که آدامس جویدنم حرص این عنق منکسر را در می‌آورد، حرف دیگری است. اگر اخلاق سگی نداشت که تا حالا حتماً سر و سامانی گرفته بود. اصلاً با عالم و آدم سر جنگ دارد، مخصوصاً چشم دیدن این یارو، مدیر، را ندارد؛ چون که گاهی اختیار زبانش را از دست می‌دهد و بد و بیراه می‌گوید. یک عیب و ایرادی دارد که هیچ چیزش به آدم‌ها نمی‌برد. بلکه هم از آن‌هاست که می‌گویند کله‌شان بوی قرمه سبزی می‌دهد. چه می‌دانم! هر چه هست، با همه فرق دارد. آن‌طور که ابرو در هم می‌کشد و پک به سیگار می‌زند و گوشه سبیل آویزانش را می‌جود... خب، شاید ضعف اعصاب دارد و راستی راستی از

هر تق تقی سرسام می‌گیرد. این طور هم که باشد، مشکل خودش است. چطور وقتی اتاق را پر دود می‌کند، یا در را پشت سرش درق می‌بندد، یا بیخود و بی‌جهت اخم و تخم می‌کند، من به روی خودم نمی‌آورم؟ حالا هم همان بهتر که برود پیش مدیر و عرض حال بدهد، بلکه از سرش راحت بشوم. اما نمی‌رود. خودش خوب می‌داند که یارو، مدیر، چقدر سر و گوشش می‌جنبند. این را هم حتماً می‌داند که من به او و به هیچ کس دیگر رو نمی‌دهم؛ اما البته سگ پاچه‌گیر هم نیستم. به من چه که هزار جور فکر ناجور توی کله پوکشان می‌پزند! دست از پا خطا نکنم که نکنم، خب؛ حالا آدامس هم حتی نجوم، مبادا ناموسم ناسور بشود؟ جای خانم‌جانم را گرفته که می‌گفت: «ننه‌جان، دختر عقیفه و نجیبه و شریفه هیچ وقت سقز نمی‌جود.» حالا خانم‌جان بی‌چاره‌ام لام تا کام چیزی نمی‌گوید. خُب وقتی گوشش نمی‌شنود، چی بگویند؟ اصلاً از وقتی چمدان به دست و بچه به بغل برگشتم، دیگر همه بکن نکن‌هایش را کنار گذاشت. این همه سال گذشته، هنوز تا یادش می‌افتد، اشک می‌ریزد و توی سرش می‌کوبد. هر چه می‌گویم: «خب خانم‌جان، قربانتان بروم، کف دستتان را که بو نکرده بودید، قسمت این بود دیگر...» به خرجش نمی‌رود. می‌گویم: «والا به خدا من هیچ کم و کسری ندارم. خودم کار می‌کنم و خرج خودم و بچه‌ام را درمی‌آورم و آقابالاسر هم لازم ندارم...» اما این حرف‌ها غصه خانم‌جانم را کم نمی‌کند که. خیال می‌کند خودش با دست خودش من را سیاه‌بخت کرده است. بس که یک‌دندگی کرد. هر چی گفتم: «خانم‌جان تو را به خدا...» پایش را توی یک کفش کرد که: «باید برای مادری را تمام کنم. پدر گردن‌کلفتی که کفن آن ناکام خشک نشده، رفت زن گرفت و به خیال خودش همین که ماه به ماه خرجی‌ات را کف دستم می‌گذارد، کاری می‌کند کارستان.» گفتم: «آخر دارید من را به یک

عکس شوهر می‌دهید.» گفت: «خب ننه عکسش را هم گرفتم که ببینی پیر و بدقیافه نیست. دوره ما که همین عکس هم نبود.» حالا همان عکس را هم قاب کرده و روی سربخاری گذاشته، نمی‌گذارد برش دارم که چه؟ که بچه دست‌کم بداند شکل و شمایل بابایش چطور بوده. می‌خواهم صد سال نداند! اما من که اهل لج و لجبازی نیستم. حالا پیرزن دلش این‌طور خوش می‌شود، بشود. دخترکم هم هر وقت دل‌تنگ می‌شود، می‌رود کنار سربخاری می‌ایستد و به عکس زل می‌زند. طفل معصوم حتماً این‌طوری دلش باز می‌شود و آرام می‌گیرد. چه می‌دانم! یک وقت خیال نکنی که حرصم می‌گیرد، یا غصه‌دار می‌شوم، ابداً. نه به آن خدایا مرز که فقط من را پس انداخت، کینه‌ای دارم؛ نه به آن مفرنگی رانده و مانده که هیچ‌به‌صرافت نیفتاد چرا باید این و آن را هم اسیر خودش کند؛ نه به این مدیر بدبیل که از رو نمی‌رود؛ چه رسد به این عنق منکسر سیل کلفت که بیخود و بی‌جهت به توتق ماشین و آدامس من بند کرده. خب برای همین هم هست که همیشه شاد و شنگولم. حالا این مردک بگوید سبکم و جلفی می‌کنم، یا فوقش خیال می‌کند دهنم بوی بد می‌دهد... بالاتر از این‌ها که نیست - من که برای حرف کسی تره هم خرد نمی‌کنم. یا این که این یارو هر روز از در تازه‌ای وارد شود - من که دیگر حال و حوصله کار عوض کردن و از این شرکت به آن شرکت رفتن را ندارم، آن هم وقتی که به هر کجا که بروی آسمان همین رنگ است. تازه این عنق منکسر هم معلوم نیست چقدر چشم و دل پاک باشد. از کجا معلوم که این هم اگر آبی ببیند، شناگر قابلی نباشد؟ اما این خیالات من را از پا نمی‌اندازد. همین که چهار ستون تنم سالم است و بچه‌ام هم پیش خودم است، جای هزار شکر دارد. این پرحرفی‌ها هم که با تو می‌کنم، همه از دلخوشی‌ام است؛ وگرنه آدم دل‌تنگ که حال و حوصله و راجی ندارد. اصلاً من از قماش همان دختره

هستم که قصه‌اش را خانم جان صدبار و هزاربار گفته است. خب دختره را به تاجر جوان و خوش بر و رویی شوهر دادند و خیال کرد که راستی راستی سفیدبخت شده است. بعد که تاجر گفت باید مدام در سفر باشد و دختره هم باید همیشه خدا توی آن خانه درندشت تک و تنها سرکند و با احدی حشر و نشر نداشته باشد، خب حسابی دلگیر شد. حالا چه کار کند؟ در اتاق‌ها را یکی یکی باز می‌کند. یک اتاق پر پارچه، یک اتاق پر جواهر، یک اتاق پر موم... اما این اتاق‌های پر و پیمان به چه دردش می‌خورد وقتی همدل و همصحبتی ندارد! همه درها، البته، چفت و بست دارند، اما راه پشت‌بام را که نبسته‌اند! من یکی هم از همان راه پشت‌بام در رفتم؛ وگرنه محال بود بتوانم خلاص بشوم. اما دختره سیاست و کیاست داشت و به قول خانم جان عقیفه و نجیبه و شریفه بود. همین بود که خاله مومی را ساخت، مبادا خدای نکرده تنهایی پرزور بشود و شیطان و سوسه‌اش کند. همین خاله مومی لالی هم بود که عاقبت دختره را به خیر کرد و قصه خانم جان هم هپی‌اند شد. وای نوک انگشت‌هایم سوزن‌سوزن می‌شود چرا؟ چی می‌شد اگر تو هم مثل خاله مومی نرم و نازک بودی؟ حالا اگر بررسی: «از کجا می‌دانی که خاله مومی نرم و نازک بود؟» می‌گویم چه می‌دانم. اما دختره که حتماً ترگل و ورگل بوده، خاله مومی را هم حتماً به شکل و شمایل و قد و قواره خودش ساخته دیگر. خب همه آدم‌ها خوش دارند یار و دوستشان کپیه خودشان باشد؛ این که برو برگرد ندارد. از تو چه پنهان من هم حالا که دخترکم دارد کم‌کم بزرگ می‌شود، گاهی به صرافت می‌افتم بینم چقدر شبیه من از آب درآمده. راستی باید یادم باشد سر ماه که شد، دیگر هر جور شده برایش عروسک بخرم. از همین باری‌ها می‌خواهد که ترکه‌ای و بلندند. اگر برایش عروسک بخرم، دیگر نمی‌توانم برای خودم عطر بخرم. هرچه

باشد خواسته او واجب‌تر است. از صبح تا غروب که من را نمی‌بیند، روز تعطیل هم کم اتفاق می‌افتد بتوانم سینمایی، پارکی، ببرمش. همسن و سال و همبازی هم که ندارد. دائم توی خانه با خانم جان تنها سر می‌کند. باید با عروسک و اسباب‌بازی سرگرم بشود دیگر. حالا خودم باز هم می‌توانم صبر کنم، مگر نه؟ اصلاً انگار مقدر شده که من توی این دنیا فقط و فقط دلم را به این دخترکم خوش کنم. هر چه باشد از گوشت و پوست خودم هست دیگر. خانم جانم که زیانم لال رفتنی است. نه این بچه جز من کس و کاری دارد، نه من جز او. جای گله و شکایت هم ندارد دیگر - هر چند که گاهی فکری می‌شوم. آخر تو این دنیای به این بزرگی، با این همه آدم‌های جور به جور، چطور است که من بجوش و بساز که با همه یکدل و یکرنگم، باید بی‌یار و غار بمانم؟ حتی با آن رانده مانده هم اگر یک سر سوزن جای دلخوشی باقی می‌گذاشت، حاضر بودم بسازم. یعنی حالا این‌طور فکر می‌کنم، نه آن وقت؛ چون آن شش ماهی هم که ترک کرده بود، نگذاشت آب خوشی از گلویم پایین برود. باید همان روزهای اول کار را یکسره می‌کردم. بس که خام بودم، دلم برای گریه و زاری‌های مادرش سوخت. گفتم شاید درست شود. درست که نشد هیچ، یک بچه هم آمد توی دامنم. همان وقت که به اصطلاح ترک کرده بود، ملتفت شدم که اصلاً از خودش، از خود خودش، می‌ترسم. نه این که بدهییت باشد، برعکس، شکل و شمایلش هیچ عیب و ایرادی هم نداشت. اما وقتی با آن چشم‌ها که عین چشم‌های ماهی بود، آن‌طور به من زل می‌زد، سرتاپایم بیخ می‌کرد. از خودش، از خودم، از دنیا بیزار می‌شدم. یک ذره مهر و محبت توی دلش نبود؛ نه با من، نه با مادرش حتی. هر چند مادری می‌گفت قبلاً این‌طور نبود، حرفش را باور نمی‌کردم. اصلاً انگار نه من را می‌دید، نه این و آن را. فکر و ذکرش خودش بود و خودش. مادرش، بلکه

هم برای این که من را نگه دارد، می‌گفت که همه مردها همین‌طورند. می‌گفت باید هر طور شده با آن‌ها کنار آمد و ضبط و ربطشان کرد. بلکه هم آن بی‌چاره خودش عمری این کار را کرده بود که از من هم همین انتظار را داشت. وقتی آن رانده مانده «و ان یکاد» بچه شیرخواره را از گردنش کشید، دیگر معطل نکردم. یک وقت خیال نکنی دلم پر است و حالا هم چشم دیدنش را ندارم! نه، بس که گذشته شاید همین حالا که این حرف‌ها را می‌زنم، دلم برایش می‌سوزد. مثل این‌که مثلاً تو نقل یک بنده خدای مفلوک را برایم بگویی و من برایش دلسوزی کنم. اصلاً کینه کار شتر است. من اگر کینه‌ای بودم که هر پنجشنبه برای آن خدایامرزی که محض رضای خدا یکدفعه هم دستی به سر و گوشم نکشید، خیرات و مبرات نمی‌کردم؛ یا همین خانم‌جان را که نخواستند نفهمیده سیاه‌بختم کرد، این‌طور تر و خشک نمی‌کردم. حالا خانم‌جان بی‌چاره‌ام صبح تا غروب کنجی افتاده و چشمش به در است که کی باز می‌شود و کی به دادش می‌رسم. خب، دیگر وقت رفتن شده، باید بلند شوم. یخچال هم خالی است. تا خرید کنم و به خانه برسم، هوا تاریک شده. شکر خدا امروز حتماً مدیر سرش شلوغ بوده که کاری به کارم نداشته و احضارم نکرده. بلکه هم آن عنق منکسر زده به سرش و رفته بدگویی‌ام را کرده، وگرنه چطور دیگر پیدایش نشده؟ کیفش که هنوز کنار صندلی اش است؛ یعنی این قدر از من بیزار است که می‌خواهد وقتی سراغ کیفش بیاید که من دیگر رفته باشم؟ حالا این درست که من دلم می‌خواهد وقتی در اتاق را باز می‌کند و تو می‌آید، هنوز سرگرم تق‌تق کردن باشم؛ خب این آدامس کهنه و وارفته را هم برای همین دور نینداخته‌ام. اما مبادا خیال کنی محض خاطر اوست که این پا و آن پا می‌کنم! خب اصلاً معلوم نیست برای چی از من خوشش نمی‌آید. من اگر بدگل و بدآب و رنگ بودم که این یارو، مدیر،

این طور پاپی‌ام نمی‌شد. مرده شورش را ببرد، شیطان می‌گوید از لج این عنق منکسر هم که شده، در باغ سبزی به یارو نشان بدهم و... حیف که قیافه نحسش حالم را به هم می‌زند. حالا این خانم جان اگر بداند چه‌ها توی مخیله من می‌گذرد، عاق و داغمم نکند، خطاب و عتابم که می‌کند. هنوز که هنوز است جرئت نمی‌کنم جلو رویش آدامس بجوم. هر چند دیگر دهنش بسته شده، جوری نگاهم می‌کند که دست و پایم را گم می‌کنم. یعنی البته حرف ترس که نیست؛ مراعاتش را می‌کنم. آخر هر چه باشد، همه جور حقی به گردنم دارد. بلکه هم برای همین است که عمری به من امر و نهی کرده. خب نیتش خیر بوده و خیر و صلاحم را می‌خواسته. همان نیشگون چراغی‌هایش هم که از و جزم را در می‌آورد، از مهر و محبتش بوده دیگر. خودش صد بار و هزار بار این طور گفته. آخر بعد از دختر جوانمرگ شده‌اش دیگر توی این دنیا جز من که کس و کاری نداشته. صد بار و هزار بار هم حرفی را که سر زبانم گردیده و چرخیده، قورت داده‌ام و چیزی را بروز نداده‌ام. اما نکند این لالمانی‌ام از دلرحمی و ملاحظه‌کاری‌ام نبوده باشد! بلکه هم بالاخره روزی سفره دلم را باز کنم و گله کنم که آخر خانم جان چطور بود که شب آخر هر ماه که روزش چشم‌تان به آن خدا نیامرزیده می‌افتاد، پر و پای من بی‌چاره را کبود می‌کردید؛ خب، نه که زورتان به آن قلتبان نمی‌رسید، دق دلتان را سر من خالی می‌کردید دیگر... معلوم است که بچه بی‌مادر هر جا باشد، سربار است. برای همین هم بود که دلم نیامد طفل معصوم را زیر دست آن پیرزن بگذارم و بیایم. فوق فو‌قش دیگر بهتر از خانم جان من که نمی‌شد... شاید هم می‌شد. آخر این خانم جان اگر هم خوشدل بوده، که انگار بوده، خودرأی هم بوده دیگر. حالا هم هنوز که هنوز است، با زبان بی‌زبانی حرف خودش را پیش می‌برد. خرج خانه را من می‌دهم و چرخ خانه را من

می چرخانم، ریز و درشت خانه و اهل خانه به اشاره انگشت خانم جان می‌گردد. ننه جان قوطی زرد چوبه جایش این‌جاست، نه آن‌جا که تو گذاشته‌ای! آخر ننه، آخر شب که وقت بی‌خوابی آدمیزاد نیست! زن جوان خویبت ندارد بعد از غروب تو کوچه و خیابان ول باشد! دختر بچه بزرگ کردن راه و رسمی دارد ننه جان!... وای یک وقتی غرولندهایش تمامی نداشت، حالا پند و اندرزهایش! دیگر حوصله‌اش را ندارم. خب خسته شده‌ام دیگر، چه کار کنم؟ خوب است که چشمی نداری تا چشم‌غراه‌ای بروی. من هم به روی خودم نمی‌آورم که زبان هم نداری. یعنی حالا آن خاله مومی آن دختره که به شکل و شمایل آدم بود، مگر چه توفیری با تو داشت؟ البته نرم و خوش بر و رو و گول‌زنک بود، اما مثل تو نه چیزی می‌دید، نه چیزی می‌گفت. یعنی راستش را بخواهی خوب می‌دانم که این‌جا ول معطلم. نه دهن تو روزی به حرف خوشی باز می‌شود، نه آن عنق منکسر چشم کورش را باز می‌کند و مرا می‌بیند. به خانم جان هم که صد البته نمی‌شود امیدی بست. می‌ماند آن بچه که حتماً حالا کنج اتاق پیرزن کز کرده و به در زل زده تا من از راه برسم و... آن وقت... نه، آخر چطور بگویم؟ می‌دانم دیر شده. دیگر دلم نمی‌خواهد صد سال سیاه چشمم به آن عنق منکسر بیفتد، چه رسد به این که دل نرم هم بشود. اصلاً نه او، که طاقت دیدن هیچ کس را ندارم. بس که دلم پر است، سنگین شده است. خب تا کی باید لالمانی بگیرم و از حرصم تق و تق و تق آدامس بجوم؟ پیش روی غریبه و آشنا، یا حتی روبروی آینه و پیش روی خودم هم دهن باز نکنم که نکنم، مبادا تق بهشت زیر پایم در بیاید! خب تو بی‌چاره حق داری بویی از نرمی نبرده باشی. این‌طور که من یکی یکی حرف‌هایم را به زور توی کله تو فرو می‌کنم، خنگ و خرفت شده‌ای؛ آن‌قدر که هیچ نمی‌توانی سرکوفتم بزنی که چرا نمی‌جنبم... خب دیر

بشود، شب بشود، آن قدر تاریک بشود که راه آن خانه لعنتی را نتوانم پیدا کنم! دیگر چه؟ هان، حرف آخرم را نزده‌ام؟ خب آن را به خودم هم اگر نگویم، به تو که بی چشم و بی گوش و بی زبانی، می‌گویم. آن وقت دست از سرت برمی‌دارم، بساطم را جمع می‌کنم، آدامس کهنه وارفته را قورت می‌دهم و مثل همیشه بی سر و صدای راه می‌افتم. سر راه خرید می‌کنم و با دست پر به خانه می‌رسم. کلید را که توی قفل می‌چرخانم، زیر لب به شیطان لعنت می‌فرستم. با نیش باز در را باز می‌کنم، پایم به درگاه اتاق که می‌رسد، سرتا پایم یخ می‌کند. از خودم، از دنیا، از... از بچه، از همین دخترک خودم بیزار می‌شوم... آخر وقتی با آن چشم‌ها که عین چشم‌های ماهی است، به من زل می‌زند... خب، باشد، دیگر نه چیزی می‌گویم، نه چیزی می‌خواهم؛ اما، آخر من این همه سختی را فرو می‌دهم، تو چرا این همه سخت شده‌ای؟

همه روزهای خدا

خروس خوان «دژی بی» زابلی راهی شهر می شود. روی صندلی مینی بوس لکنته جابجا نشده، عطسه می زند - کوچه تنگ و پرگرد و غبار، کپه خاک تلمبار شده جلو مسجد تازه ساز ده. عطسه شاید نشانه است. وسواس برگشتن به جانش می افتد اما، حال بلند شدن ندارد. امروز انگار سوای هر روز است! دیشب که خواب به چشمش نرفته و مدام از این پهلوی به آن پهلوی غلتیده است! کسل و کفری از جا بلند شده، کتری چای را روی منقل و کنار رختخواب و دم دست نظر علی گذاشته، دست و رو شسته، چادرش را سرش انداخته و راه افتاده است.

نه، برای کار که شتابی ندارد، هم همه از بدقولی اش خبر دارند، هم خودش خوب می داند که حرص پول ندارد. این یکی دو خانه هم که می رود، بیشتر از روی عادت است. حتی برای رفتن به بازار نعلبندان و خوردن جگر هم عجله ای ندارد. با این که دیشب جز تکه ای نان قلاج و پیاله ای ماست چیزی نخورده، سر دلش سنگین است. امروز اصلاً حال

حرف زدن هم ندارد. همه راه خاکی و پر دست‌انداز، همین‌طور خیره به پشت شیشه پر لک و خاک گرفته پنجره نگاه کرده، بی آن‌که با حواس جمع چیزی ببیند.

به سه‌راهی جاده اصلی که می‌رسند، شاگرد شوهر پازلفی‌های درازش را تاب می‌دهد و می‌گوید: «در بی‌بی، میزون نیستی، اوقات گه مرغیه!» بعد کر می‌زند زیر خنده. کور خوانده اگر فکر کرده به حرفش در بی‌بی چاک دهانش را می‌کشد و لیچار بارش می‌کند، یا سر درد دلش باز می‌شود و آسمان و ریسمان می‌بافد. زبیده گدا می‌خندد. در بی‌بی سر بر نمی‌گرداند. می‌داند زبیده مثل همیشه ته مینی‌بوس ولو شده و طفلانش را دور و برش نشانده است. زبیده کرایه نمی‌دهد که روی صندلی بنشیند. بس که سمج است، قاسم شوهر را از رو برده است. آلونک کنار آغل حاجی‌خان را هم با پررویی صاحب شده است. زبیده اهل‌النگ هم نیست. از همان جوانی، با این‌که به قصد پنبه‌چینی از ولایتش کوچ کرده، هیچ‌تن به کار نداده است. حالا هم اگر کسی پاپی‌اش بشود، رک و پوست‌کنده می‌گوید که توله داری هم از فوت و فن‌های گدایی است. نه، در بی‌بی چشم دیدن زبیده را ندارد - نه این‌که گداست، یا با این و آن سر و سری دارد. زندگی سگی او که حسرت ندارد! اما نمی‌داند چرا تا چشمش به دو پسر بچه تپل و دماغوی زبیده می‌افتد، داغ دلش تازه می‌شود. نگاهش بی‌اختیار به سوی پسران مش‌تقی که هر روز برای فعلگی به شهر می‌روند و همیشه توی راه چرت می‌زنند، می‌چرخد. به دیدن شانه‌های پهن و پشت گردن‌های کلفت و آفتاب‌سوخته آن‌ها که در صندلی پشت راننده نشست‌اند، لب به دندان می‌گزد. حتماً تقدیرش این است که این‌طور بی‌پشت و پناه باشد! هر چه هست، عادت کرده تک و تنها برود، بیاید،

بخورد، بخوابد، گلیم خودش را خودش از آب بیرون بکشد. حال و حوصله غصه خوری هم هیچ ندارد. پس امروز چرا پکر است، معلوم نیست! سرش انگار به تنش سنگینی می‌کند. دلش آشوب می‌شود. شقیقه‌هایش تیر می‌کشد، پایش خواب می‌رود، نفسش می‌گیرد.

حاشیه خاکی جاده از کنار مینی‌بوس سر می‌خورد و تند دور می‌شود. درخت‌ها و بوته‌ها و پنبه‌زارها هم همه تند می‌دوند و می‌روند. صندلی کنارش خالی است. رادیوی راننده روشن است. جوجه‌هایی که «اسدولا» چپول برای فروش به بازار می‌برد، توی سبد از صدا نمی‌افتند. سرسام می‌گیرد. سرش را به لبه صندلی روبرو تکیه می‌دهد. چادرش از روی چارقدش سر می‌خورد و روی دوشش می‌افتد. کلاه نمدی بابا بمانعلی که روی صندلی جلو نشسته، بوی نا می‌دهد. خورشید تازه پیدا شده رنگ و رفق ندارد. سبز پررنگ برگ‌های سویا دلتنگی‌اش را بیش‌تر می‌کند. یاد روز و روزگار دور به دادش نمی‌رسد. باد و بیابان و آفتاب تند و آسمان بی‌ابر و سایه‌هایی محو - از مادرش که زود از دست رفت، از پدرش که غیب شد، از برادرش که به کوه زد،... از نظرعلی جوان و سیاه‌سوخته و سالکی که ناگهان سر و کله‌اش پیدا شد و او را به کوچ کشاند. کم‌کم ابری می‌آید و روی خورشید را می‌گیرد. بادی اگر بزند و بوی نم و علف بیاورد، شاید سردماغ بشود!

بازار دیگر شلوغ و پریهاو شده است. از وقتی به شهر رسیده، همین‌طور سرگردان پرسه زده؛ میان دهاتی‌های فروشنده و شهری‌های خریدار پلکیده است. حوصله رفتن به خانه خانم دکتر را ندارد. اول که خیال کرده بلکه ناخوش‌احوالی‌اش از گرسنگی شکمش باشد، سراغ مراد جگرکی رفته و دو سیخ جگر و یک کف دست نان و یک پیاله دوغ خورده؛ بعد که

حالش بدتر شده و ترش کرده و سرش گیج رفته، نیم ساعتی پای بساط ایاز پنبه‌زن نشسته و به وراجی‌هایش گوش داده است. حالا دلش از بوهای جورواجور بازار به هم می‌خورد. پاهایش مثل متکا سنگین شده و نای راه رفتن ندارد. از این بی‌رمقی حیرت می‌کند. عمری از علیلی نظرعلی و ناخوشی ماه‌بی‌بی در عذاب بوده و در دل به تندرستی و قوت خودش بالیده است. میان جمعیت گیج و آشفته و بدحال می‌رود. نه، امروز حال و نای رخت شستن و شیشه پاک کردن ندارد، گیرم خانم دکتر کیشه پولش را پر پول و بقچه‌اش را پر رخت کهنه برای بچه‌های ماه‌بی‌بی کند. چشم شوهر ماه‌بی‌بی کور، یک بار هم که شده، خودش خرج حکیم و دواى زنش را بدهد!

چشم انتظار سر جاده می‌ایستد. هوا خنک و آسمان گرفته است. باران نم‌نم می‌بارد. بادگلوبی می‌کند. برای اتوبوسی دستی تکان می‌دهد. اتوبوس تند از کنارش می‌گذرد. بوقش گوش را کر می‌کند. فحشی نثارش می‌کند. با کف دست زانوهایش را می‌مالد. گوش‌هایش صدا می‌کند. چشم‌هایش سیاهی می‌رود. وانتی پیش پایش می‌ایستد. پسر رحیم چوبدار سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و می‌خندد. لب‌خندی کمرنگ می‌زند. دستش را به میله‌های پشت وانت می‌گیرد و به زحمت خود را بالا می‌کشانند. گوشه‌ای روی پشکل‌ها ولو می‌شود. خدا خدا می‌کند تا پیش از رسیدن به النگ از حال نرود. اگر چشم‌های قی کرده و لب‌های داغمه‌بسته و پاهای لمس نظرعلی نبود، کنج اتاقش با آن خنکا و زیلوی نمناک و منقل و کتری و قوری از بهشت هیچ کم نداشت!

قفسه سینه‌اش از سنگینی دردی ناگهانی فشرده می‌شود. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. نباید به دلش خوف راه بدهد. باران تند شده

است. کف دست‌ها را زیر رگبار می‌گیرد. دلشوره بی‌جاست. حتی اگر نظر علی‌پی دستنبو به بستان نرفته بود و بیل به کمر خورده برنگشته بود، یا این ماه‌بی‌بی بی‌نوا سالم و سرحال قوت قلبش می‌شد، باز هم باران همین‌طور مشت‌های خالی‌اش را پر می‌کرد. بیخود خیال کرده است امروز با روزهای دیگر فرق دارد. گیرم اگر بهشت هم جای دیگری جز النگ باشد، پایش که به اتاقش برسد، حالش جا می‌آید؛ این خودش جای شکر دارد. بله، این دو سه فرسخ راه باقی مانده را هم دوام بیاورد، از بلا و بدحالی جسته است. نه، هیچ معنی ندارد که آیه یأس بخواند، چون که همه روزهای خدا مثل هم است؛ حتی وقتی که در بی‌بی هم مثل همین درخت‌گردوی کنار جاده که این قدر تند از پیش چشم می‌گذرد، پیر بشود.

تبرستان
www.tabarestan.info



چه هوایی، چه بهاری! صورتم را رو به باد می‌گیرم. پاها پیش می‌روند. دست‌ها آزاد می‌جنبند. کوچه باغ خالی و کوه سنگی پیدا؛ خط‌های درهم ته‌مانده‌های برف آن بالا؛ سبز نرم و نازک بید مجنون‌ها. دیوار خشتی باغ تیمسار ماریچ می‌رود. فاصله می‌گیرم - پس دیوار شکوفه‌های گوجه و گیلاس و هلو. پاکشان پیش می‌روم. چرا بایستم؟ بالاتر باغی دیگر؛ بالاتر خانه‌ای دیگر؛ بالاتر درختی دیگر. نفسی بلند می‌کشم. چرا شتاب کنم؟ راه سربالاست. نرم‌نرم پا پیش می‌گذارم. پلک‌ها را باز نگه می‌دارم. عقربه‌های خرفت همیشه عقب می‌مانند. بوی خاک خیس و سبزه ترد. دیوار این خانه چه بلند است! صدای پای باغبان پیر در آن سوی دیوار. صبح‌ها باغچه خانه را آب می‌دهد، عصرها چنارها و شمشاد‌های لب جوی آب را. بعد نرده‌های سفید و خوشه‌های آویخته بنفش، بعد خانه سنگی سقف شیروانی، و بعد خانه نسترن‌ها.

پشت نرده‌ها انگشت‌ها را میان میله‌ها گیر می‌دهم - پیش رو سبزه، بالای سر آبی. خیلی بزرگ نیست. چهار پنج اتاقی پایین و دو اتاق و یک

بهار خواب هم بالا. عمارت از سه سو باز و از سوی چهارم چسبیده به گاراژ است. غرب و جنوبش پهلو به پهلو با باغچه‌ها داده است. شمالش رو به حیاطی کوچک است که با نرده‌ها و نسترن‌ها از کوچه جدا می‌شود. دورادورش باریکه راهی سنگی با چند پله به ایوانی پهن می‌رسد. برق برگ‌های نورس ماگنولیا، این‌جا و آن‌جا لاله‌های زرد و سرخ میان نخل‌های زینتی، بوته‌های به ژاپنی، بنفشه‌های حاشیه ایوان، دیوار غربی پوشیده از پیچک، نرده روبروی پوشیده از برگ‌های نیلوفر. ماه نیلوفر که شد، می‌شود از کوچه کناری پایین رفت و انگشت‌ها را از میله‌های نرده روبرو گذر داد و نرم و پنهانی نوک انگشت بر پوست نازک آبی - بنفش سایید. اتاق صبح، سه سوی پنجره‌دار روشن و یک سوی سایه دارد. سرم را اگر به چپ بچرخانم، توی اتاق را خوب می‌بینم. پرده‌ها کنار رفته‌اند. میز صبحانه چیده شده است. پیرمرد همیشه رو به شرق می‌نشیند. دستمال سفیدی را به یقه پیراهن گیر می‌دهد - می‌دانم. پوست نازک، موی سفید، پیراهن نظیف، کراوات باریک و... پشت خمیده. صدای قاشق چایخوری را در استکان چای شیرین می‌شنوم. آبپاش‌های گردان تازه باز شده‌اند. چمن سیراب نیست. هر صبح خانم خانه چرخی در باغ کوچکش می‌زند و آبپاش‌های گردان را باز می‌کند. پیرمرد آرام صبحانه‌اش را می‌خورد. به دور و برش اعتنایی ندارد. آرواره‌ها کند می‌جنبند - می‌دانم. خانم خانه نرم و بی‌صدا از خم ایوان می‌پیچد. باریک و بلند. موی کوتاه شانه‌خورده رنگ کاه و کهرباست و روبدشامبر ابریشمی مشکی گل‌های درشت نارنجی دارد.

رو به راه، بالا را نگاه می‌کنم. شاخه‌ها قاب خورشیدند. صداهایی هست که می‌گذرند. صدای گنجشک‌ها می‌ماند.

سر کوچه نفسی تازه می‌کنم. در خیابان پیاده نباید بود. سوار می‌شوم.

آفتاب چشم را می زند. رو به پهلو می گردانم. کنارم جوانی برومند، کنارش ویزیتور مآبی با سامسونت تایوانی قهوه ای - زرشکی. راننده خندان رادیو را روشن می کند: «سلام، صبح به خیر؛ همشهری نازنین، بیدار شو، مثل گل واشو؛ بهار را بنگر که به شهرمان آمده و خوشی و خرمی و طراوت و تازگی و تردی و شور و شادمانی و شعف و شیرینی برایمان به ارمان آورده... سایه همای سعادت را فراز سرت... دوست می دارم تو را، هموطن... فصل گل و سوسن و یاسمن آمد... فرشته درآید... فرشته درآید... فرشته درآید...»

«ببخشید، نگهدارید! چقدر شد؟»

«هر چی میلتان کشید بدهید خواهر.»

اسکناسی می دهم. پول خردی کف دستم می ریزد و گاز می دهد و دور می شود.

باغ اداره خلوت و ارغوان ها پس هم به صف. مشت های رنگی کوچک و بزرگ بر تنه های سخت.

در اتاق را باز می کنم. پشت میز سفید نو می نشینم. به دسته گلی کوچک از فریزیهای زرد و بنفش و ارغوانی با روبانی مغزپسته ای و کارتی سفید و دور طلایی خیره می شوم. پس همکار نازنینم روز تولدم را از یاد نبرده است! لبه پنجره پرنده ای می نشیند. زیرچشمی نگاهش می کنم: دمی دراز و سیاه، سینه ای خاکستری، و حلقه ای سفید و باریک دور چشم ها. وقتی می خواند سرش را بالا می گیرد؛ وقتی نمی خواند به شیشه نوک می زند.

شوهرم فرچه کف آلود را با حرکتی موزون به صورتش می مالد. نیمرخش را می توانم ببینم.

«حالا چه وقت ریش زدن است!»

صدایم را نمی‌شنود انگار. یک چشم گشاد شده‌اش را گوشه آینه می‌بینم. مقنعه را در می‌آورم و روی میله جارختی پرت می‌کنم.

«چطور زود آمدی؟»

«مرخصی ساعتی گرفتم.»

«چطور؟»

«عصر مهمانیم.»

روپوش را بی آن‌که همه دکمه‌هایش را باز کنم، از تن در می‌آورم. ابروی چپش در حاشیه آینه بالا می‌رود:

«کجا؟»

«خانه دختر خاله خانم. تو را هم دعوت کرده‌اند. می‌آیی که؟»

ابروی چپ پایین می‌آید و بالا می‌رود:

«اگر رسیدم... شاید... منتظر نباشید.»

صدای در می‌آید. ابروی چپ پایین می‌آید:

«می‌روی در را باز کنی؟»

افاف را می‌زنم. پسر خندان می‌آید تو. دستش را بالا می‌برد:

«ببین چی آورده‌ام برایت!»

نیم‌رخ کفی سرک می‌کشد:

«کارنامه است؟»

«آره.»

رو به من پیش می‌آید. پوست سفید و نازکش سرخ شده است. لب‌های صورتی‌اش را با زبان تر می‌کند. چشم‌های میشی درخشان. سرم را پیش می‌برم. دستم را دراز می‌کنم. ورقه سبز را می‌گیرم. نگاهی تند. خیالم راحت می‌شود:

«آفرین!»

صدایم را انگار نمی شنود. نگاهش هنوز منتظر است. نگاهم روی خط تازه سبز پشت لبش خیره می ماند.

«چه دویی بس بهاره شیکی پوشیده ای!»

می خندم و سر تکان می دهم. دستی به دامن سفید اتو خورده می کشم. دختر خاله خانم دست از تعریف بر نمی دارد. حیاط خانه گرچه بزرگ نیست، آلاچیق چوبی و باغچه پر گل و جوض کاشی دارد. صندلی های سفید را دورادور آلاچیق چیده اند. قیل و قال بچه ها با همهمه گفتگوی مهمان ها و صدای بلند گرامافون کهنه درهم می شود. خاله خانم سمعک تازه اش را از گوش بیرون می کشد و با غیظ کف حیاط پرت می کند. داماد عمه خانم یکریز جوک می گوید و میان زن های دور و برش که ریشه رفته اند، بازار گرمی می کند. شوهر عمه خانم با باجناقش در ایوان تخته نرد بازی می کند. وزوز رجزخوانی ها از لابلائی پیچ امین الدوله می گذرد و در گوشم می نشیند. دختران دو قلوی دایی جان پیراهن های یک شکل زرد فسفری بر تن دارند. کیک و بستنی با توت فرنگی تعارف می کنند. خم که می شوند، گوشواره های درشت آویخته شان به جرینگ جرینگ می افتند. دختر خاله خانم دستی به موی مش کرده خوش فرمش می کشد. لب های رنگی را غنچه می کند. دایی جان انگشت های سفید خپله را در هم فرو می برد. مچ ها را روی برآمدگی شکم تکیه می دهد. سر را به چپ و راست می چرخاند. تحکم آمیز می گوید:

«خب چقدر کشش می دهی، باقی ماجرا را بگو دیگر!»

جاری دختر خاله خانم که هنوز از جوک داماد عمه خانم خندان است، صندلی اش را جلو می آورد. دستش را در هوا تکان می دهد و می گوید:

«جناب چه عجله ای دارید، بگذارید از اول تعریف کنند...»

دختر کوچک خاله جان وسط حرفش می‌پرد:

«داستان خنده‌دار که نیست.»

جاری دختر خاله خانم چشم‌غره‌ای می‌رود:

«پس چی؟»

دختر کوچک خاله جان شانه بالا می‌اندازد: تبرستان
www.tabaristan.info
«مستند است.»

دختر خاله خانم ساعدهای زرین را به نمایش می‌گذارد:
«خب گفتم که برادرزاده‌ام که تازه به خانه بخت رفته و...»

دختر کوچک خاله جان وسط حرفش می‌پرد:

«سفیدبخت هم شده. راستی ازش بپرسید با چه حقه‌ای توانسته

شوهر طلافروش به تور بزند، بلکه من هم...»

جاری دختر خاله خانم غش‌غش می‌خندد. دایی جان اخم‌هایش در هم

می‌رود. دختر خاله خانم می‌گوید:

«داماد برادرم نقص ندارد...»

دختر کوچک خاله جان امان نمی‌دهد:

«هم جوان است، هم خوش‌قیافه، هم پولدار و...»

دایی جان چشم‌غره‌ای می‌رود. دختر خاله خانم می‌گوید:

«بعله... خلاصه تازه داماد عیدی یک دستبند طلا به عروس می‌دهد،

چه دستبندی!»

دختر کوچک خاله جان طاقت نمی‌آورد:

«خوشا به حالش!»

«... خانه و ماشین و کوچه را هم می‌گردند، اما دستبند گم‌شده پیدا

نمی‌شود. بالاخره ناامید می‌شوند. فقط داماد برادرم که ماشاءالله خیلی با

عقل و کمال است، به طلافروشی سرخیابان قضیه را می‌گوید و سفارش

می‌کند که...»

شوهر دختر خاله خانم مهتابی ایوان را روشن می‌کند. دختران دوقلوی دایی جان سینی به دست پیش می‌آیند تا پیشدستی‌ها و بستنی‌خوری‌ها را جمع کنند. جاری دختر خاله خانم دستی به بازویم می‌زند:

«چطور شوهر شما تشریف نیاورده‌اند!»

سر برمی‌گردانم. دختران دوقلوی دایی جان با هم می‌گویند:

«آخ، دامت‌ان لک شد!»

خوابش برده بوده است. اگر دامن سفید دوپی‌یس بهاره‌اش لک نمی‌شد، از خواب نمی‌پرید. پلک‌ها را می‌بندد. بی‌فایده است. نمی‌بیندش. همان پشه همیشگی - مسیری نیم‌دایره دور سر، از شانه‌ای به شانه دیگر؛ وزوزی در این گوش، سکوت، وزوزی دیگر در گوش دیگر. بوی خوش کاذب پشه‌کش بینی را به خارش می‌اندازد. پشه انگار از این بو جان تازه می‌گیرد - بدیل مصنوعی بوی گلی وحشی. تند و عصبی سر تکان می‌دهد. بی‌فایده است. رو به دیوار می‌کند. تاریکی کنج دیوار و تخت بیش‌تر است. پتوی زبر بی‌ملافه را روی صورت می‌کشد. دست‌ها را مشت می‌کند و میان دو زانو می‌فشارد. پاها را توی شکم جمع می‌کند. تاریکی و گرمای خوشایند چندان نیست. باید بیش‌تر فرو برود. گم بشود. پلک‌های بسته را با غیظ روی هم فشار می‌دهد. تاریکی غلیظ و چسبناک. پس، فیلم دیده بود - حکایتی دیدنی. دختر کوچک خاله‌جان گفته بود فیلمی شنیدنی. در خواب دیدنی شده بود. تماشاچی توی تاریکی غرق شده بود. آن‌ها که در فیلم بودند، روشن بودند. زوج جوان، زیبا، نیک‌بخت... همای سعادت بال‌بال می‌زد... آهوی بیابان و عروس خیابان مرکبشان... گشت و گذار نوروزی... وقتی دختر کوچک خاله‌جان زیر لب گفت که آرتیسته طلافروش است، دختر خاله‌خانم اخمش را در هم

ریخت و لندید که نمایندگی طلای استان‌های زرخیز مملکت را دارد... بعد، تازه عروس خندان و خرامان پیش می‌آمد و دستبند را به تک‌تک تماشاچی‌ها نشان می‌داد. چه برقی، چه زردی، چه لبخند ملیحی! بعد یکباره فیلم سیاه و سفید شد. زن بی‌چاره انگار میان خاکستر راه می‌رفت. وقتی پایش گیر کرد، دختر کوچک خاله‌جان بلند گفت آخ! چه برقی، چه زردی، بردارش! برداشت. دختر کوچک خاله‌جان میان تاریکی نخودی می‌خندید. زن بی‌چاره اول باورش نمی‌شد. آرتیسته وقتی فهمید دختره دستبند را گم کرده است، خم به ابرو نیاورد. فقط به طلافروش سرگذر سفارشی کرد. انگشت‌های خپله صاحب مغازه با غبغب دو پله‌ای بازی می‌کرد: «مادر این دستبندی که می‌خواهی بفروشی، مال خودت نیست. صاحب دارد. بیا یک هزاری مزدگانی بگیر و پشش بده!» زن بی‌چاره رنگ به رنگ شد: «خجالت نمی‌کشی به من که جای مادرت هستم، تهمت می‌زنی!» دو پله غبغب لابلای انگشت‌ها کش می‌آمد: «پایت که به کمیته برسد، زبانت کوتاه می‌شود و مقرت می‌آورند.» وقتی آرتیسته دستبند را دوباره به دست دختره کرد، فیلم دوباره رنگی شد. چه خواب چرندی! لک دامن سفید دوپی‌یس بهاره‌اش اصلاً از ته مانده بستنی آب شده نبوده است. آن‌که دستبند طلا را به تک‌تک تماشاچی‌ها نشان می‌داده هم، دختره نبوده است. دختر خاله‌خانم بوده است. دختران دوقلوی دایی‌جان با آن پیراهن‌های یک‌شکل زرد فسفری و گوشواره‌های درشت آویخته پیش آمده بودند، اما قطره گرم و چسبناک از ساعد زرین دختر خاله‌خانم روی دامنش چکیده بوده است. جاری دختر خاله‌خانم به عمد دستی به بازویش زده بوده است: «چطور شوهر شما تشریف نیاورده‌اند!» تفش توی صورت پاشیده شده بوده است. یقین داشته است که مرد به مهمانی نخواهد آمد، بی‌آن‌که از شام مفصل روی‌گردان باشد، یا از بازی تخته‌نرد،

یا از گپ‌های بی‌سر و ته و جوک‌های خنک. اصلاً از کجا که پشه از خواب پرانده باشدش! این خرناس هم بیدارش نکرده است. مرد پشت به او و رو به دیوار خوابیده است. خرخرش خیلی هم بلند نیست. لک هم چندان چشمگیر نبوده است. پشه هم که دیده نشده است. پس این وزوز پر آزار... پلک‌هایش را با غیظ روی هم فشار می‌دهد. باید باز هم فرو برود - توی زمین، زیر سنگ و خاک. اما از کجا که آن زیر در امان باشد! نیمرخ کفی کم‌کم پیدا می‌شود. حتماً نگفته بوده است: «می‌روی در را باز کنی؟» ابروی چپ پایین آمده بوده است. گفته بوده است: «می‌روی در را باز کنی یا نه!» دست و پایش خواب رفته است. پهلوی به پهلوی نمی‌شود. پتوی زیر را روی سر و گوش می‌کشاند. نفسش از هوای مانده می‌گیرد. صدای حرف زدن بریده و گنگ پسر از اتاق خواب روبرو می‌آید. بی‌قرار است - نه بی‌قراتر از او. پوست سفید و نازک، لب‌های صورتی. توی چشم‌های میشی درخشان پسرک زل می‌زند. دروغ گفته است، آن هم به مادرش. آماده است که ببخشدش. چشم از او بر نمی‌دارد. نگاهش پر خواهش است: «پشیمان شو، التماس می‌کنم، پشیمان شو! دست‌کم به من که مادرت هستم دروغ نگو، همین!» پوست سفید و نازک سرخ سرخ می‌شود. لب‌های صورتی را با زبان تر می‌کند. چشم‌های روشن کدر شده‌اند. بی‌فایده است. خط تازه سبز پشت لب پسر را می‌بیند و سرش را پایین می‌اندازد. دیگر لازم نیست تا صدای حرفی یا ناله‌ای یا نفسی تند از اتاق خواب روبرو بلند می‌شود، سراسیمه بدود. پشه ناپیدا از پا نمی‌افتد. وزوزی در این گوش، سکوت، وزوزی دیگر در گوش دیگر. ره‌ایش نمی‌کند. مشت‌ها را از هم باز می‌کند. پتو را کنار می‌زند. گوش‌ها را با کف دست‌ها می‌پوشاند. پرنده کوچک برای که آواز می‌خواند؟ آواز نمی‌خواند. ناله می‌کند؛ نه لبه پنجره، آن پایین، روی علف‌ها. پرنده

کوچک دم‌دراز سینه خاکستری افتاده است. دور چشم‌ها سفید، فرق سر سرخ. لابلای سوزن‌های کاج پیر روبرو کلاغ‌ها غار‌غار می‌خندند. لک دامن سفید دویی‌س بهاره‌اش سرخ بوده است شاید. همکار نازنین دسته گل پلاسیده فری‌زیا‌های زرد و بنفش و ارغوانی را توی سینه‌اش پرت می‌کند و قاه‌قاه می‌خندد. دسته‌گلی کوچک، دروغی کوچک، پاداشی بزرگ. پشه هم آن‌قدر کوچک است که اگر بخواند، توی سوراخ گوشش فرو می‌رود؛ و هم آن‌قدر بزرگ است که اگر بخواند، همه کاسه سرش را پر می‌کند. سرسام می‌گیرد. عقربه‌های ساعت کارت‌زن دور می‌گیرند و تند می‌چرخند. حروف سیاه بخشنا‌مه تازه کج و معوج می‌شوند: «عنقرب عمارت نو تخلیه شده، ابواب جمعی به عمارت کهنه عودت داده خواهند شد.» به دلشوره می‌افتد. نفسش می‌گیرد. دست و پایش به گزرگز افتاده است. جایش تنگ است. با تعجب به خودش نگاه کرده بوده است. مثل همیشه لاغر بوده است. جوان درشت‌هیکل کنار دستش هم چاق نبوده است. ویزیتور مآب سامسونت به بغل هم آن‌قدر ریزه بوده است که معلوم نبوده است چطور سنگینی کیف تایوانی را تحمل می‌کرده است. پس چرا جایش آن‌قدر تنگ بوده است؟ پاهای او به هم فشار می‌دهد. چنان چسبیده به در نشسته بوده است که هر آن ممکن بوده است به بیرون پرتاب شده باشد. قصد کرده بوده است که حرفی بزند. نیم‌نگاهی به آینه راننده انداخته بوده است. یک بار حتی چپ‌چپ به پهلو دستی‌اش نگاه کرده بوده است. جوان درشت‌هیکل با خیال راحت پاهای بزرگش را از هم باز کرده و گل و گشاد نشسته است. ویزیتور مآب ریزه هم راحت نشسته است. فشرده می‌شود. از کلنجار حرفی زدن یا هیچ نگفتن پیشانی‌اش به عرق می‌نشیند. پشه در گوشش وزوز می‌کند. راست می‌گوید، همیشه هیچ نگفته به مقصد می‌رسد. طنین صدای بم خواننده

کاسه سر را می‌ترکانده است. راننده با آهنگ رادیو سر تکان می‌داده و لب می‌جنبانده است. وقتی گفته است «هر چی میلان کشید بدهید خواهر» لبخند دوستانه‌ای گوشه لبش بوده است. باقی پول را می‌شمرد. دو برابر حساب کرده است. با این همه در دلش گفته است تقصیر نرخ دلار بوده است. پشه دست بر نمی‌دارد. صدای گنجشک‌ها رفته است. صداهایی هست که می‌مانند. از باغ تیمسار صدای تیر آمده بوده است. دلش پایین می‌ریزد. زیر پایش لرزیده بوده است. صدای مته نزدیک‌تر می‌شود. کف خیابان را می‌کنده و کوچه باغ را خراب می‌کرده و موش‌ها را به وحشت می‌انداخته بودند. باغبان پیر لب جوی آب میان ردیف چنارها و لابلائی شمشادها تله‌موش می‌گذارد. سرک اگر بکشد، موش‌های مضطرب را می‌بیند. جایش تنگ شده است - تاریک و تنگ! در روشنایی روز از خانه سنگی سقف شیروانی جانبازان تازه بیدار به صف بیرون آمده بودند - سوار بر چرخ‌های نو و براق به گردش صبحگاهی می‌روند. به خانه نسترن‌ها می‌رسد. دست دراز می‌کند - روشنی پریده گل‌ها. خانم خانه پشت به او از خم ایوان می‌گذرد. دست پیرمرد قاشق چایخوری را در استکان چای شیرین نمی‌گردانده است؟ آبپاش‌های گردان خاموشند. هر صبح خانم خانه... تنش سرد مانده است - سرد و تاریک. خانه فرو می‌ریزد. نمی‌بیندش - همان پشه همیشگی را.

تبرستان
www.tabarestan.info

خداداد خوش است

درآمدی بر داغ کهنه (یادداشتی بر چاپ داستان در نشریه شهروند)

پاییز ۲۰۰۱ میلادی

من خنده خداداد را سال‌ها پیش در هجوم حرص جیفه دنیا به یکی از کوچه باغ‌های نیاوران گم کردم و از آن زمان تا به حال حکایت این داغ را لابلای کاغذهای پراکنده‌ام پوشیده نگه داشته‌ام. از میان داغ‌های پنهان من که یکی دو تا هم نیستند، این یکی، این روزها دیگر بی‌تاب عریان شدن است که سنگینی گناه دم فرو بستن و بغض فرو خوردن و زخم پوشاندن از طاقتم امروزی‌ام بیرون است. سالی را به صدای خنده خداداد دلخوش گذراندم و بعد از کف دادنش هیچ دم نردم، که انگار هیچ‌وقت نه خداداد افغان بود و نه خنده‌اش. اما داغ‌گذاران هرگز داغداران را رها نمی‌کنند و این روزها او، نه پنهان در ییاد و پس غبار زمانه غدار و روزمره‌گی‌های بی‌مقدارش، که کنار من و با من، به تماشای بهشت سوخته در آتش آرزو و جهل گناهکاران و غافلاتی که جهان را جهنم معصومان و محرومان کرده‌اند نشسته است. خاموش گریه می‌کنم مبادا آن خنده خوش از واهمه سوگ من برمد و دیگر هرگز به گوش من نرسد.

در به بیرونی نمی‌رساندم. پنجره حصیرپوش جز به غبار و به صدا راه نمی‌دهد. فرو می‌افتم. غار - اتاق - دخمه چاه می‌شود. پلک می‌بندم. طفره رفتن‌های چشم بارگوش را سنگین می‌کند: کوب‌کوب کلنگ و تیشه خانه کناری، غار کوتاه کلاغی تنها، ویراژ موتوری به بن‌بست کوچه رسیده به وقت دور، زوزه دراز توله نامشروع پناه گرفته در کنج خرابه، ناله وانت قراضه سمسار دوره گرد، تق‌تق پاشنه کفش زنی، یا، لخلخ دمپایی بچه‌ای بر موزاییک پیاده‌رو پشت پنجره... این همه، ملغمه بی‌اعتبار صداهای مکرر، پوشال پوشنده پس و پشت و پیش و بالای آن صدای غریب! پس، در آغاز فقط خنده بود و خنده با خداداد بود و خنده خداداد بود! اما، کم و کم ترکی آن برتر، پس پشت پرده‌ای پیدا و ناپیدا، ملال خاموش و خوفناک، کمین کرده بود انگار!

شب، حصیر فرو افتاده حریم مرا امن می‌کند؟ میان تن خسته خداداد بر تخت پیزی و تنهایی اتاق من چند وجبی است. نه، پس پلک‌های بسته چراغی نیست. خواب از خیال آشفته می‌رمد. به هوای سرگرمی حرف‌های شنیده از این و آن را سرهم می‌کنم و به هم می‌دوزم و پس چهل تکه‌ام پناه می‌گیرم: «جیب خالی، پز عالی!»

«همه همین‌طور شده‌اند، نه این که این‌ها اولی باشند یا آخری.» آقا مرتضی اخوان وقتی کرایه‌اش را فروخت و مغازه خرید، معلوم شد راه و رسم روزگار دستش آمده. «آقا مصطفی هم از حق نگذریم صبح تا شب یا عملگی می‌کند یا سگدویی.»

«بی‌چاره مشهدی مجتبی، یک عمر از این شاخ به آن شاخ پرید، نفهمید چطور باید نان نانخورهایش را بدهد؛ تا شیر توشیر شد، همین آقا مرتضی که آن وقت تازه پشت لبش سبز شده بود، باباهه را شیر کرد تا این تکه زمین بی‌صاحب شده را صاحب شود.»

«هوم، حالا کجاست ببیند پسرهایش پیشنهاد فروش متری چهارصد هزار تومان به در و همسایه می‌کنند!»

«سرشان را بخورد، اهل کوچه همه از بنائیشان به عذابند. آن از آجر و تیر آهن خالی کردن‌های نصف شبی و خاک و سنگ و ماسه و آت و آشغال‌هاشان، این هم از جوشکاری وسط کوچه.»

«پس خیال کردید مستضعف جماعت برای...»

«توکل به خدا و امید به شهرداری، قوطی کبریت کلنگی صادره‌ای برادران اخوان تا سال دیگر پنج طبقه آپارتمان مستغلاتی می‌شود با آسانسور و آشپزخانه اوپن و...»

«اکه هی! بب انصاف آخر این یک وجب جا...»

«ای بابا، حق و حقوق از ما بهتران محفوظ باشد...»

«همین است که اهل کوچه هم عارض بشوند، به جایی نمی‌رسد دیگر.»
«نه آقا، سنبه‌شان از جای دیگر پرزور است. این معمار یک پایش سر ساختمان بساز بفروشش است، یک پای دیگرش مسجد محل و کمیته محل و تعاونی محل و...»

«وقتی شب می‌خوابی صبح بلند می‌شوی، برج تازه‌ای علم شده، انتظار داری این‌ها که صاحب اختیارند...»

«بالاخره باید محشر کبرایی باشد تا بشود شعار داد عجل الی ظهورک! مگر نه خداداد، تو یکی مگر از شر دجال دربه در نشده‌ای؟»

به گریز از سرسام چهل تکه را پس می‌زنم. طنین خنده خداداد طوق می‌شود. من این صدای غریب را گاه و بی‌گاه از پس دیوار اتاق یا پشت پنجره شنیده‌ام. لحن نرم و لهجه ناآشنا، سرفه خشک و صدای خشدار، چشم تنگ و پای لنگ و... پوست و استخوان نیم‌پیدا نیم‌پوشیده در گرد و غبار، همه، چیزی نیست جز حشوی در حاشیه نشان خنده‌اش که حاشیه روز مرا هم نشان‌دار می‌کند.

در تیرگی غار زیر آوار سقوط‌های پی در پی له می‌شوم - شبیخون افغان‌های بیل و کلنگ و تیشه بر دوش. هیاهوی هجوم کوچه پس‌کوچه‌های سرریز از مور و ملخ را می‌پوشاند. قارچ‌های جورواجور بی‌وقفه سر درمی‌آورند - غنیمت اغیار و قناعت قافیه باخته‌ها؟

شب از نشان خنده نصیبی نمی‌برد. خداداد افغان در خواب هم انگار غنیمتی نمی‌بیند. با این همه، همین که سرفه‌امانی بدهد و بدخواب نکند، فراغتی است. وقت تقلا‌ی روز و روشنی هم که خنده روان می‌آید و ساده بار دوش را سبک می‌کند. پس خداداد بی‌سقف و سرپناه و بی‌سر و همسر هم خوش و خوشدل است. من اما، پس این پرده و پناه، روزی‌ا شب، چنان تاریک و سنگین مانده‌ام که میان خنده آسان او و ملال مشکل من هفت آسمان فاصله افتاده است.

گاهی صدای زنجره می‌آید. لئوناردوی خوش بر و رو هم در حین انجام وظیفه در فرودگاه لئوناردو داوینچی آسان می‌خندد و اعتنایی به مشکل ما نمی‌کند. همراهم با لحنی شمرده برایش توضیح می‌دهد: «ما مسافر ترانزیتیم. سه روز و دو شب را باید این‌جا سرکنیم تا نوبت پروازمان بشود. شب هوا آن‌قدر سرد می‌شود که بدون پتو نمی‌شود سر کرد. پس بخش خدمات ترانزیت چه وظیفه‌ای دارد!» لئوناردو به انگلیسی شکسته بسته می‌گوید که حرف ما را فهمیده است و اگر پتو و جای گرم و نرم می‌خواهیم می‌توانیم با او برویم. خندان و خیره نگاهمان می‌کند و وقتی مطمئن می‌شود پیامش دریافت شده، به ایتالیایی چیزی می‌گوید و پی‌کارش می‌رود.

در سالن بزرگ و روشن و پررفت و آمد و پرهممه و هیاهوی ترانزیت پرسه می‌زنیم: پشت و بترین‌ها پا سست می‌کنیم و قیمت‌ها را از لیر و دلار به ریال برمی‌گردانیم و به حسرت راه کج می‌کنیم؛ در تریا تمه دلارها را

برای چندمین بار می‌شمریم و با احتیاط لقمه‌ای کوچک و لیوانی آب پرتقال سفارش می‌دهیم و دل خوش می‌کنیم که در برگشت چند اسکناسی دلار سوغات می‌بریم به ازای روزه و پرهیز از خرج و خرید و چشمپوشی از دیدار پروسوسه شهر دلفریب؛ با پروای نابجای ایدز به احتیاط پروسواس به دستشویی می‌رویم و آبی به سر و صورت می‌زنیم و در خفا نشان کشوری را از سر برمی‌داریم و موی مستور برهنه می‌کنیم و به تماشای بزک بانوان بلوند سرگرم می‌شویم؛ به هر کنج و کنار سرک می‌کشیم و در گوشه سالن طبقه پایین جمعیت تحت‌الحفظ پناهنده‌های آسیایی، آفریقایی، بوسنیایی را می‌بینیم، مسکین و مفلوک و منتظر و در هم لولیده؛ خسته از سنگینی کیف و کوله‌بار و شلنگ‌اندازی‌های بیهوده بر نیمکتی می‌نشینیم و چرتی می‌زنیم یا در بحر این و آن فرو می‌رویم - آیند و روند و نشست و برخاستی بی‌پایان، رژه سرگیجه‌آور رهگذران، وارته‌مدها و مدل‌ها، معجون صداها و زبان‌های درهم‌شده، جماعت گنجشک‌وار ژاپنی‌های محجوب و مؤدب و موفق، آرا و پیرای پیرزنان آمریکایی دسته‌های جهانگرد، ولنگاری گروهی زن و بچه سبزه سیاه چشم، غرابت سر و ریخت سیاهپوست‌ها، بی‌خیالی اونیفورم‌پوش‌های فرودگاه در جواب دادن به مسافران، سجود و رکوع پیرزن چادر نماز بر سر ایرانی در میانه سالن که هر ساله به دعوت پسر کافه‌دارش راهی لوس آنجلس می‌شود، و... خنده‌های خوش لئوناردو به وقت گذر از روبروی ما. پلک‌های بسته را بی‌ثمر بر هم می‌فشرم. در کدورت دخمه‌ام لئوناردو آسان محو می‌شود. بی‌صدا سقوط می‌کنم. میان خواب و خستگی و پریشانی، شب تیره و آرام فرودگاه لئوناردو شام غریبان می‌شود. نشسته بر گوشه نیمکت چوبی، گیج و گنگ خیره می‌مانم: تظاهرات خاموش غریبان رانده و مانده - تن‌های کوفته و چهره‌های تکیده و نگاه‌های

رمیده. می‌روند و می‌آیند و بر من هوار می‌شوند و در من رسوب می‌کنند و با من می‌مانند. من این غریبه‌ها را در سایه‌روشن‌های دور و نزدیک بارها و بارها دیده‌ام: اسد سودانی از لثوی آفریقایی هیچ نمی‌داند؛ زلاتای بوسنیایی به عاقبت خوش همانم از مهلکه جسته‌اش امیدی نبسته است؛ یاد تاخت و تازهای صلاح‌الدین ایوبی مرهم تن پرتاول سلیمان کردستانی نمی‌شود؛ نزار عراقی داغ اردوگاه‌های مهران و مولتان را بر دل دارد؛ اقبال بانوی پاکستانی از چند و چون خوش‌اقبالی خواننده شهیر بی‌خبر است؛ و... بختیار ایرانی در نیمه راه ینگه دنیا از سنگینی بختک برزخ بخارست بر سینه‌اش نیمه‌جان شده است. نه یکی شمعی بر کف دست‌های به طلب دراز شده این غریبان می‌گذارد، نه لثوناردو ته‌خنده‌ای بر لب‌های بسته‌شان می‌نشانند.

راهی به جایی نمی‌بینم. شب با صدای زنجره تمام می‌شود. زینب انگار در صحرای آشنای خودش غریب مانده است. خاک برهوت مجال الفتی نمی‌دهد. پلک باز می‌کنم. روشنای صبح بر دهاننه چاهم می‌گذرد. روز از صدای خنده خداداد خالی است - پوشال تهی. دیگر خنده‌اش را نمی‌شنوم؟ طعمه طالبان یا خوراک خاک... هر چه و هر کدام، آن صدای غریب چنان رفته است که انگار حتی در آغاز، یا پیش و پیش‌تر از آن، هیچ‌وقت و هیچ‌کجا خنده نبوده است، یا اگر بوده است با خداداد نبوده است، یا خداداد نبوده است؛ و... هر چه هست و هر چه نیست، ملال، جایی روی خاک، این جا و آن جا کمین کرده است. غار - اتاق - دخمه‌گور می‌شود.

سگ‌ها و آدم‌ها



به صدا بود که از کابوس کنده شدم - صدای نو، صدای کوچک. روشنی پس شیشه مات کدر شده است. پلک‌های سنگینی که زخم نور خورده‌اند! صدای توله تنها مانده! چه زود ره‌ایش کرده است! دو سه باری صبح سحر و تنگ غروب ماچه سگ را دیده‌ام. روز احتیاط را از دست نمی‌دهد، فاصله را نگه می‌دارد - نه نگاهی، نه صدایی. با این همه مضطرب است؛ میان خرابه می‌پلکد، پشت درختی گم می‌شود، پس دیواری پناه می‌گیرد. صدای بی‌پناه. یوسف از ته چاه صدایم می‌کرد؟ دستی که بیهوده در هوا دراز شده است، پایین می‌افتد. توله بی‌خبر از واهمه‌های ماچه سگ حاشیه کوچه سرگردان می‌ماند. می‌ماند؟

کنار در اتاقش پا سست می‌کنم. دست به چارچوب در تکیه می‌دهم. پاهای پوک. از پشت پنجره آن اتاق یا از پشت در این اتاق؟ از هر کجا که بود، صدایی بود که مرا می‌طلیید. دهان بی‌جواب بسته می‌ماند. در خانه باز می‌شود. یوسف بلند می‌گوید:

«بابا، قولت یادت نرودها!»

«نه، امروز هم برایت اسباب بازی می‌خرم. خدا حافظ!»

همین. در خانه بسته می‌شود. پس بیدار بوده است و مرا صدا نکرده است. چرا خوابم برد؟ ماچه سگ بی‌خیال؟ من که صدای تیری نشنیدم انگار! در را چارطاق باز می‌کنم. نقاب لبخند صبحگاهی. نور پریده روی مهتابی را مات کرده است. من که هنوز مات نشده‌ام؟ صداهایی کهنه تکرار می‌شوند: «حواست را جمع کن، نباید این قدر زود و زیاد کیش بشوی!»

«مات که نشده‌ام هنوز.»

«نشده‌ای؟ کیش که بشوی، عاقبت مات هم می‌شوی.»

کیش دائم. شمشیر بالای سر فقط کمی می‌لرزد - نه برای آن که بیفتد؛ فقط برای آن که فراموش نشود. پیشانی صاف به عرق نشسته است. می‌پرسم:

«چرا مرا بیدار نکردی؟»

لبه پنجره اتاقش یا کریمی نشسته است. می‌پرسم:

«باز هم درد گرفته است؟»

یا کریم تکانی می‌خورد. می‌پرسم:

«گرمت شده؟»

یا کریم می‌پرد. اخمش در هم می‌رود. می‌پرسم:

«پنجره را باز کنم؟»

رو می‌گرداند. بی‌حوصله می‌گوید: «چقدر سؤال می‌کنی، مامان!»

به آشپزخانه می‌روم. صبحانه‌اش را آماده می‌کنم. سینی را که کنار

تختش می‌گذارم، می‌پرسد:

«تا کی باید همین طوری بمانم؟»

«تا وقتی که خوب شوی.»

«اگر خوب نشدم، چی؟»

جوابی نمی‌دهم. دوباره می‌پرسد:

«هان؟»

نقاب لبخند تکراری. می‌گویم: «مادربزرگ اگر این‌جا بود، می‌گفت، زیانت را گاز بگیر و نفوس بد زن! قرار است امروز بیاید پیش تو بماند.»
با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کنم. می‌گوید:

«پس امروز می‌خواهی به اداره بروی. نمی‌شود نروی؟»

«مرخصی‌ام تمام شده. اگر لازم شد باز مرخصی می‌گیرم.»

استکان نیمه‌خالی چای را به دستم می‌دهد. «یعنی اگر خوب نشدم، پنجره را باز می‌کنم. آهسته می‌گویم: «طاقت داشته باش!»»

تند می‌پرسد: «تا کی؟»

«تا وقتی دکترها بفهمند چرا پایت درد می‌کند.»

دست‌هایش را مشت می‌کند: «من دیگر آزمایشگاه و بیمارستان نمی‌روم.»

«پس نمی‌خواهی دیگر بلند شوی و راه بروی.»

«پایم را که زمین می‌گذارم، خیلی درد می‌گیرد. تو که دردت نمی‌آید...»

دردم نمی‌آید؟ مادربزرگ می‌آید. پله‌ها نفسش را تنگ کرده است.

کف دست را به زانوهای دردناک می‌مالد. برایش چای می‌ریزم. می‌گوید:

«من آمده‌ام که تو سرکارت بروی. فقط بگو دواهایش چی به چی هست!»

روپوشم را می‌پوشم. می‌گویم: «فعلاً دوايي ندارد. تبش قطع شده. اگر درد

دوباره شروع شد، مسکن بخورد. خودش می‌داند کدام است. برای ناهار هم...»

«خودم می‌دانم. دیگر برو!»

کیفم را برمی‌دارم. موی نمناک یوسف را می‌بوسم. می‌گویم: «کاری

داشتی تلفن بز!»

نگاهش به یاکریم است که روی شاخه درخت پشت پنجره نشسته

است. آهسته می‌پرسم:

«شنیدی چی گفتم؟»

رو می‌گرداند. زیر لب می‌گوید: «دیگر نپرانس!»
 پاورچین از اتاق بیرون می‌آیم. در خانه را که باز می‌کنم، مادر بزرگ
 صدایم می‌زند. می‌گوید:
 «کی برگشته؟»
 گیج می‌پرسم: «کی؟»
 یوسف بلند می‌گوید: «باز روسری‌اش یادش رفته است، مگر نه
 مادر بزرگ؟»
 پس یا کریم دوباره پریده است. گوشه روسری سیاه آویزان از جارختی
 را محکم می‌کشم.

کوچه دراز و سقف ابری؛ حاشیه خرابه اما نوار سبز علف دمیده است. نه
 ماچه سگ پیدا است، نه توله‌اش. پشت آجرچین پسر بچه‌ها کمین کرده‌اند
 - دست‌های خالی، بی‌سنگ و چوب و تیرکمان. نگاه‌های خیره تا خم
 کوچه مرا می‌پایند. دور و بر تل کیسه‌های زباله گربه‌ها و کلاغ‌ها در
 گردشند - شهر ما، خانه ما. کدام شعار سگ‌ها را مفسد فی الارض کرده
 است؟ دیشب که صدای تیری نیامد! نه همیشه، هر از گاهی، عوعوی
 شبانه کوچکی را قرق می‌کند. شب تکه‌پاره می‌شود. عاقبت دستی شماره
 تلفن را می‌گیرد و سحری صدای موتور ماشین شهرداری قرق را
 می‌شکند. چرخ‌ها می‌ایستند. تقه ماشه و صدای تیر و... بعد... زوزه‌ای و
 ناله‌ای. پس تمام می‌شود؟ نفس را از سینه بیرون می‌دهی. پلک‌ها را باز
 می‌کنی. نشان تاریک روشن فلق را روی شیشه مات پنجره می‌بینی. دوباره
 پلک‌ها را می‌بندی. صورت را در بالش فرو می‌بری و تصویر تار توله
 بی‌خبر از قانون اعدام را پس می‌رانی. صدای نور نمی‌شنوی؟ صداهایی
 که تکرار می‌شوند:

«پس همیشه توله‌ای باقی می‌ماند.»

«نه برای زندگی، برای تحقق جبر مقدس.»

«شاید این جلوه‌ای از ساتیاگراهاست.»

«وقت جفتگیری ماچه سگ به تقدیر پشت می‌کند؟»

«آدم اما وقتی میوه ممنوع را می‌خورد، تن به تقدیر می‌دهد.»

«... گناه فرع است. اصل آن عذاب مفرزی است که زیر شاخ و برگ

فرعش پوشیده می‌ماند. در جهنمی که راسکولنیکوف را می‌سوزاند، با

کشته شدن پیرزن باز نمی‌شود.»

«پس شاید حتی گاهی گناه راه برزخ را نشان آدم بدهد...»

«شبی که زن از خانه بیرون می‌زند و به خرابه یا معبدی می‌رود،

مهتابی بود؟»

از مادر پرل باک همین شب به یادم مانده است. حالا یادم نمی‌آید زن

این کار را گناه می‌دانست یا نه.

«... آن پیرزن هم مثلاً اگر به سرنوشت ایوب دچار می‌شد، یا گمان

می‌کرد دچار می‌شود، راسکولنیکوف را ناجی خود نمی‌دید؟»

«اما اگر راسکولنیکوف مرتکب گناه کبیره می‌شود و به امید رستگاری

رنج بی‌چون و چرا را به عذاب سرگشتگی ترجیح می‌دهد، مادر چینی

گیج از عقوبت بی‌دلیل به گناه پناه می‌برد.»

«وقتی کیفر برهان قاطع است، مجرم نبودن با مجرم بودن مساوی

است. کاف باید محاکمه شود و نفس محاکمه یعنی مجازات. همین و همین.»

«پس در آغاز فقط عقوبت بود و... گناه بعد بود که...»

اوهام آشفته و کوچه دراز و روز مکدر... وقتی هنوز یوسفم می‌تواند

به یاکریمی کوچک و ترسودل خوش کند، چرا صدای بهار را نمی‌شنوم؟

روی نیمکت انتظار مسافران اتوبوس کنار زن چادر مشکی حجیمی

می‌نشینم. لبه روسری سیاه را پیش می‌کشم. قطره سنگینی بر آن می‌افتد. سر بالا می‌کنم. کلاغ نشسته بر سایبان سوراخ از جا نمی‌جنبد. سرم را پایین می‌اندازم. دستمال کاغذی مچاله شده را از جیب روپوش سیاه بیرون می‌آورم. زن چادر مشکی با دهان باز نگاهم می‌کند. رو برمی‌گردانم. مادر بزرگ وقت و بی‌وقت می‌گوید: «هیچ کار خدا بی حکمت نیست، حتی قهر و غضبش...» صداهایی کهنه تکرار می‌شوند: «همین طور است که هر چیزی هم حکمتی دارد... مثلاً همین شورت پهلوی...»

«این هم خودش حتماً حکمتی دارد...»

«... زن بی‌چاره پاک دست و پایش را گم کرده و به تته پته افتاده. خب وقتی از صبح علی‌الطالع، چشم باز نکرده باید سوای دوخت و دوز و پخت و پز و درس و مشق بچه‌ها فکر خرید و فروش و تاخت کوپن و عرض و طول صف‌های جورواجور باشد، نمی‌شود که غافل بماند؟»
 «زن همسایه خبر توزیع روغن دولتی را می‌دهد. می‌بیند اگر زود نجنبد، سرش بی‌کلاه می‌ماند. زود که می‌جنبد و بچه نوپا را بغل می‌زند و راهی تعاونی می‌شود، سربرهنه می‌ماند.»

«خب کوچه که خلوت بوده و... از بچه تازه زبان باز کرده هم که انتظاری نمی‌رود.»

«دم بازار با ایما و اشاره این و آن، شستش خبردار می‌شود که...»

«کیف خریدش پلاستیکی بود، نه پارچه‌ای.»

«ته کیف چشمش به شورت بچه می‌افتد...»

«بعله... بعد قضیه گریه‌دار ماجرای خنده‌دار می‌شود.»

«معلوم است دیگر. هم زن به تنگ آمده را خلاص می‌کند، هم

خبرچین‌ها را به خوراک چرب و نرم می‌رساند.»

«پناه بر خدا از این زبانی که تو حبس هم از نیش زدن و نمی ماند!»

زن چادر مشکی حجیم بلند می‌شود و چادرش را می‌تکاند. اتوبوس نزدیک می‌شود. کلاغ از جایش تکان نخورده است. گربه‌ای که جیره صبحش را از قصابی نزدیک ایستگاه گرفته است، سالانه سالانه پیش می‌آید و روی نیمکت می‌پرد. بلند می‌شوم. اتوبوس می‌ایستد - مردها از در جلو، زن‌ها از در وسط. زن دست به میله حائل می‌گیرد و به چپ می‌رود. قسمت زنانه جای جنبیدن ندارد. به راست می‌روم. صندلی‌ها پر است، اما هیچ مردی بی‌جا نمانده است. دو سه دختر جوان مقنعه به سر و زنی بچه به بغل پشت سرم سوار می‌شوند. اتوبوس راه می‌افتد. کلاغ غاری می‌کشد و کنار گربه کنج نیمکت لمیده جست می‌زند - همزیستی مسالمت‌آمیز. قانون منع حیات سگ‌ها را گربه‌ها و کلاغ‌ها به مجلس نبرده‌اند؟ دخترها گوشه مقنعه‌ها را سپر کرده‌اند و پچ‌پچ‌کنان ریز می‌خندند. زن بچه به بغل که ساک سنگینی هم به یک دست دارد و با هر تکان تلوتلو خورد، تونق بچه را با غرغر جواب می‌دهد. ایستگاه بعدی مردی از صندلی آخر پیاده می‌شود. زن ذوق‌زده خودش را روی صندلی خالی می‌اندازد. مرد کنار دستی نیم‌نگاهی به زن می‌کند و خودش را کنار می‌کشد. یکی از دخترها که کلاسور و کتاب‌هایش را بغل کرده است، زیر لب می‌گوید: «بی‌چاره به حریمش تجاوز شده.» کاکلش سیاه پرکلاغی است و دور چشم‌های درشتش را بفهمی نفهمی با سرمه سیاه کرده است. کنار دستی‌اش که کاکل بور و چشم‌های روشن دارد، خنده‌اش را می‌خورد و بلیتی را که در دستش مانده، به دوستش نشان می‌دهد و می‌گوید: «پس برود سر جایش دوباره.» دختر سومی می‌گوید: «اصلاً این اتوبوس‌ها را برای کم کردن هزینه ایاب ذهاب خواهرها این‌طور کرده‌اند.»

اتوبوس می‌ایستد. پیرمردی از صندلی آخر قسمت مردانه سمت راننده پیاده می‌شود. دختر کلاسور به بغل به دور و بر نگاهی می‌کند و می‌نشیند و کلاسور و کتاب‌ها را روی زانوها می‌گذارد. مرد کنار دستی اش جوان و افغانی است. چشم از خیابان شلوغ بر نمی‌دارد. حالا دیگر قسمت مردانه هم جای جنیبدن ندارد. رو می‌گردانم. میان زن‌ها زن چادر مشکی حجیم را می‌بینم که نشسته است. دستم را به طرف پنجره دراز می‌کنم تا شیشه را کنار بکشم. بس که پر لک و کثیف است، رغبت نمی‌کنم به آن دست بزنم. دستم را پس می‌کشم. چند ایستگاه به میدان مانده است؟ اتوبوس می‌ایستد. زن بچه به بغل پیاده می‌شود. پسر جوانی به جایش می‌نشیند. از جلو اتوبوس صدای همهمه و دعوا می‌آید. راننده بلند می‌شود داد می‌کشد: «بروید عقب‌تر دیگر! این طوری که نمی‌شود شوفری کرد...» مسافرهای ایستاده با اکراه می‌جنبند. چشم راننده به دختر کاکل سیاه می‌افتد. صدایش را بلندتر می‌کند: «د، بلند شو دیگر! حرف حالتان نمی‌شود، هر جا دلتان خواست می‌نشینید، ده روز من را از کار بی‌کار می‌کنند...» جمع‌تر می‌ایستم تا جا برای دختر کاکل سیاه باز شود. چاه یوسف تنگ‌تر از گور ماچه سگ است؟ دیشب اما صدای تیری نیامد انگار! از لابلای روپوش‌ها و روسری‌ها سرک می‌کشم. دکمه زنگ را فشار می‌دهم. دخترها نه حرفی می‌زنند، نه می‌خندند. اتوبوس که به ایستگاه می‌رسد، به زحمت راهی باز می‌کنم و بیرون می‌پریم.

گوشه میدان به یاد وقت می‌افتم - بس که جماعت منتظران تاکسی این پا و آن پا می‌شوند؛ یا بیهوده پی تاکسی‌ای که کم‌گاز می‌رود می‌دوند؛ یا خودشان را به کوچه علی‌چپ می‌زنند و چند قدمی جلوتر از آن که زودتر آمده می‌ایستند؛ یا دلخور از گمان زدن غلط پس‌پس می‌روند؛ یا برای سوار شدن از سقلمه زدن و لگد پراندن هم فروگذار نمی‌کنند؛ یا... بند

ساعت خفت انداخته به مچ دست را از زیر آستین پس رفته تا حد مجاز بیرون می‌کشم. حالا وقتی است که دیگر کارت حضور و غیاب قرمز می‌خورد. مادر بزرگ اگر بفهمد که دیر می‌رسم، غیظش می‌گیرد. خیال می‌کند تأخیر لقمه حلال کارمندی را حرام می‌کند. یوسف که گیج نگاهش می‌کند، مادر بزرگ تا می‌تواند جلو زبانش را می‌گیرد. بعد که پسرکش خوب خوب تشنه شد، باطمینان توضیح می‌دهد: «خب همه خرابی دنیا از همین اختلاط حلال و حرام است دیگر نه جان...» رهگذری پایم را لگد می‌کند. حلال و حرام به کنار، مادر بزرگ کشته و مرده اختلاط است. نباید می‌گفتم که یوسفم دیگر حوصله پرحرفی را ندارد؟ اما یا کریم نباید ساکت بماند، وقتی...

تا کسی قراضه‌ای پیش پایم می‌ایستد. چند نفر پیاده می‌شوند. مسافر مردی در صندلی عقب می‌ماند. در جلو را باز می‌کنم و کنار راننده می‌نشینم. زیرچشمی نگاهش می‌کنم. ریشو که نیست. زیر لب می‌گویم: «مستقیم.» تا کسی راه می‌افتد. نمی‌پرسد تا کجا. نفس راحتی می‌کشم. تا تا کسی پر شود، شاید به مقصد رسیده باشم. مسافری که عقب نشسته است، چاق است یا لاغر، فرقی نمی‌کند. در هر حال مردها رسمشان است گل و گشاد بنشینند. آن وقت اگر وسط هم بیفتی که دیگر... اما وای به وقتی که بغل دستی به فکر بیرون ریختن فروخورده‌هایش بیفتد! تا کسی می‌ایستد. مرد کیف به دست حجیمی سوار می‌شود. تا کسی راه می‌افتد. نرسیده به چهارراه راننده محکم ترمز می‌گیرد. عابری که ناگهان وسط خیابان پریده، بی‌اعتنا به فحش‌های راننده به راه خودش می‌رود. چشمم به گوشه آینه و نیش باز مسافر کیف به دست حجیم می‌افتد. سرم را پایین می‌اندازم. روی داشبورد کارت‌پستال گربه‌ها را چسبانده‌اند. خیره نگاهشان می‌کنم. هر چه باشد تماشای گربه‌ها راحت‌تر از تماشای کلاغ‌هاست. راننده ترمز می‌کند. دو مسافر مرد پیش می‌دوند. راننده رو به

من می‌کند. نگاهش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «خانم، ببخشید، شما باید بروید عقب بنشینید.» از جایم تکان نمی‌خورم. مسافرها به تاکسی می‌رسند. راننده آرام‌تر می‌گوید: «همین دیروز جریمه شدم...» کیفم را باز می‌کنم و کرایه‌ام را می‌دهم و پیاده می‌شوم.

از قرائتخانه خالی نرم و آهسته می‌گذرم. کتابدار پشت میز امانت به جبران مسافركشی‌های شبانه چرت می‌زند. حوصله احوالپرسی ندارم. با سری پایین گرفته از مخزن رد می‌شوم. در اتاق را که باز می‌کنم، همکار و هم‌اتاقی گوشی تلفن به دست نیمخیز می‌شود. حیفش می‌آید سر و ته حرفش را هم بیاورد. «گزارش روزانه اعمال داماد به مادرزن!» این حرف را کتابدار پشت میز امانت، دم‌ظهرها که دیگر خواب از سرش می‌پرد و سری به اتاق پشت مخزن می‌زند، عادت دارد که تکرار کند. سر انگشت را برای غبارسنجی روی گوشه میز می‌کشم. همکار و هم‌اتاقی پوزخند می‌زند و شانه بالا می‌اندازد. کشور را می‌کشم. جعبه دستمال کاغذی خالی است. کشور را می‌بندم و انگشت را با گوشه روسری پاک می‌کنم. کتاب‌های تلنبار شده روی میز را وارس می‌کنم. همکار و هم‌اتاقی دست آزادش را روی دهانی تلفن می‌گذارد و آهسته می‌پرسد: «مرخصی تمام نشده برگشتی!» سر تکان می‌دهم و می‌خندم - نقاب لبخند صبحگاهی تکراری. مستخدمه با دستمال گردگیری به اتاق می‌آید. هنوز سیاهپوش است... حالا که سیاه نشانه عزا نیست! پنجره کوچک پشت سر را باز می‌کنم و صندلی را رو به چمن سایه گرفته می‌گردانم. مستخدمه حال یوسفم را می‌پرسد. من از اسماعیلش چه بگویم؟ همکار و هم‌اتاقی گوشی تلفن را می‌گذارد. احوالپرسی‌اش که تمام می‌شود، به مستخدمه می‌گوید: «دیروز هم که نیامدی، همه جا را خاک گرفته!» با صدایی گرفته جوابش را می‌دهد: «رفته بودم سر خاک.» همکار و هم‌اتاقی کتابی را

برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. به حافظه‌ام شک می‌کنم. می‌پرسم: «مگر تحویل‌تان داده‌اند؟» انگشت‌های از شکل افتاده دستمال خاک‌آلود را محکم روی میز می‌کشند. می‌گوید: «شما که می‌دانید پدرش چه جور آدمی است. اگر هم اسماعیل را تحویل می‌دادند و خاکش می‌کرد، باز نمی‌گذاشت...» دست خسته بی‌حرکت می‌ماند. چارپایه کنار قفسه‌ها را نشان می‌دهم. می‌نشیند و سرش را به کناره قفسه تکیه می‌دهد. رومی گردانم. بر این تکه از چمن آفتاب نمی‌افتد؟ همکار و هم‌اتاقی به اتاق برمی‌گردد. صدای قزقز صندلی‌اش را می‌شنوم. رادیوی ترانزیستوری‌اش را روشن می‌کند. نمی‌تواند از شنیدن برنامه «خانه و خانواده» صرف‌نظر کند. از واحدهای اقتصادی که در دوره کارشناسی گذرانده، به گفته خودش فقط نظریه کار دل‌انگیز فوریه را خوب به یاد می‌آورد. میان چمن کلاغ پرسه می‌زند. صندلی را می‌چرخانم. مستخدمه سنگین بلند می‌شود و کارش را از سر می‌گیرد. مجری برنامه با مادر شهید مصاحبه می‌کند. همکار و هم‌اتاقی صدای رادیو را بلند می‌کند. «اگر ده جوان هم داشتم، همه را با طیب خاطر روانه جبهه می‌کردم... ما راضی به رضای اولیا... ما طالب بهشتیم...» تلفن زنگ می‌زند. انگشت‌های از شکل افتاده جمع می‌شوند. همکار و هم‌اتاقی صدای رادیو را کم می‌کند. کتابی بزرگ را پیش می‌کشم و ورق می‌زنم. میان قصص انبیا، ابراهیم را پیدا می‌کنم و اسماعیل را. پس اسماعیل را به ابراهیم می‌دهند و از ابراهیم طلب می‌کنند و به ابراهیم می‌بخشند! کتابی را که از هاجر چیزی نمی‌گوید، می‌بندم. همکار و هم‌اتاقی گوشی تلفن را می‌گذارد و کتاب به دست به مخزن می‌رود. صندلی را می‌چرخانم. محال است کلاغ فارغ‌بال دل از چمن بکند. مستخدمه می‌گوید: «من کجا مادر اسماعیل بودم! به دنیا که آمد، دست خالی من را از خانه بیرون کرد...»

همه این سال‌ها دوری اسماعیل را طاق‌ت آوردم، به این امید که سر‌بازی‌اش که تمام شد، پیش من می‌آید...» دست خسته پایین می‌افتد. انگشت‌های از شکل افتاده گوشه روپوش را چنگ می‌زنند. می‌پرسم: «پس دیروز؟» سرش را بالا می‌گیرد. ته‌خنده‌ای گوشه لبش می‌نشیند. «می‌روم سر خاک غریبه‌ها. فرقی که نمی‌کند، می‌کنند؟» بلند می‌شوم. کیفم را برمی‌دارم و راهی خانه می‌شوم.

ابری که روز را مکدر می‌کرد، با غروب باران می‌شود. گریه یعقوب تمامی ندارد؟ لب‌های ترک خورده یوسف تکان می‌خورند:
«حالا یا کریم حتماً خیس می‌شود.»
پنجره را می‌بندم. می‌گویم: «بالاخره سرپناهی پیدا می‌کند... شاید...
پرده را بکشم؟»

بی‌تاب سر تکان می‌دهد. دستم را پایین می‌اندازم. می‌پرسد:
«بیرون چه خبر بود؟»
«خبری نبود.»

ناباور نگاهم می‌کند. «برای همین زود برگشتی؟»
تنگ آب را کنار دستش می‌گذارم. «نباید می‌رفتم.»
سرش را از روی بالش بلند می‌کند. «تو که گفتی مرخصی‌ات تمام شده.»
نگاهش نمی‌کنم. «تا خوب نشوی، دیگر هیچ جا نمی‌روم.»
گیج می‌پرسد: «چرا؟»

«دوایت را که بخوری، دردت سبک می‌شود و تبت می‌برد.»
قرص را روی زبانش می‌گذارد. لیوان را به دستش می‌دهم. قرص و آب را که فرو می‌دهد، می‌گوید:
«از مریضی من خسته شده‌ای... مثل او که دیر خانه می‌آید.»

سرش را روی بالش می‌گذارم. «بالاخره می‌آید و اسباب‌بازی‌ات را هم می‌آورد.»

لبه تختش می‌نشینم. بی‌حوصله می‌گویم:

«حالا دیگر اسباب‌بازی نمی‌خواهم.»

دستی به موی آشفته‌اش می‌کشم. «بخوابی خوب است. برایت قصه یوسف را می‌گویم...»

می‌روند و ماچه سگ را می‌کشند؛ توله اما، باقی می‌ماند. می‌ماند؟ صدای نو، صدای کوچک. پلک‌هایی که از نور زخم می‌خورند، در تاریکی بسته می‌شوند. صدای تیر سیاهی را تکه‌پاره می‌کند. یوسفم را به گناه دوست داشته شدن در چاه می‌اندازند. خواب و بیداری‌ام را دیگر که تعبیر کند، آخر؟ در قرائتخانه خالی و خاموش قفسه‌ها سگ‌لرز می‌زنند و کتاب‌های خاک گرفته لقلق می‌خورند. همکار و هم‌اتاقی پشت سر هم عطسه می‌کند و شماره می‌گیرد. شماره شهرداری چند صفر دارد؟ شب مهتاب ماچه سگ توله را رها می‌کند و به خرابه می‌رود؟ مادر بزرگ می‌گوید مصیبت همیشه بعد از مصیبت می‌آید. یوسف ناباور نگاهش می‌کند. شمشیر بالای سر مدام لرزان است. کسی گریه‌ها و کلاغ‌ها را محاکمه نمی‌کند. کاف باید مکافات بشود. راننده تاکسی هم که عکس کلاغ‌ها را به داشبردش نمی‌چسباند، همین‌طور. اما راسکولنیکوف خودش پی عذاب و عقاب زمینی می‌گردد. صدای در می‌آید؟ یوسف که دیگر اسباب‌بازی نمی‌خواهد. مستخدمه دستمال‌گردگیری را از جیب روپوشش بیرون می‌آورد. هاجر پشت گرد و غبار کتاب کهنه گم می‌شود. مادر بزرگ می‌گوید خاک هر غریبه‌ای که خاک اسماعیل نمی‌شود. یعقوب برای دل سوخته خودش گریه می‌کند، یا برای پیراهن یوسف؟ همه ابرهای آسمان

پایین می‌آیند تا زمین را تاریک کنند. آتش نفت و گوگرد سیاهی را پس می‌زند؟ مادر بزرگ پوست کشیده میان انگشت شست و انگشت اشاره را گاز می‌گیرد که: «به حق چیزهای نشنیده، شورت پهلوی کجا به کار ستر عورت می‌خورد!» دختر چشم سرمه کشیده کلاسور را جلو کاکلش می‌گیرد. آتشی که خاموش می‌شود، جای خورشید را نمی‌گیرد. باران غروب یا کریم را خیس می‌کند. مادر بزرگ می‌گوید یوسف را عاقبت از چاه بیرون می‌آورند و اسماعیل را به ابراهیم برمی‌گردانند و... اما بارانی که زمین و آسمان را کدر می‌کند، کف دستی آفتاب هم به یعقوب نمی‌بخشد.


می‌آیند و توله را می‌برند، ماچه سگ باقی می‌ماند. می‌ماند؟ دستی که بیهوده در هوا دراز شده بود، پایین می‌افتد. صدای رفته، دهان بسته. سرم را از روی پاهای ملافه‌پوش یوسف برمی‌دارم. ماچه سگ به تقدیر پشت می‌کند. نمی‌کند؟

سر بالا می‌کنم. کلاغ نشسته بر سایبان سوراخ از جا نمی‌جنبد. سرم را پایین می‌اندازم. دستمال کاغذی مجاله شده را از جیب روپوش سیاه بیرون می‌آورم. زن چادر مشکی با دهان باز نگاهم می‌کند. رو برمی‌گردانم. مادر بزرگ وقت و بی‌وقت می‌گوید: «هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست، حتی قهر و غضبش...» صداهایی کهنه تکرار می‌شوند: «همین‌طور است که هر چیزی هم حکمتی دارد... مثلاً همین سورت پهلوی...»
 «این هم خودش حتماً حکمتی دارد...»


«از متن کتاب»

۳۹	داستان‌های کوتاه	۸۳	داستان ایرانی
----	------------------	----	---------------

۲۱۰۰ تومان



ISBN 978-964-311-816-7



9 789643 118167